

مونس العشق

تألیف

شیخ شهاب الدین بکھی سہروردی

(۵۴۹-۵۸۷ ہجری قمری)

(سرودہ در ۷۸۱ ہجری قمری)

عماد الدین عربشاہ یزدی

بہ کوشش

ڈاکٹر سیدہ محمودہ ہاشمی



انتشارات مرکز تحقیقات فاسی ایران و پاکستان

اسلام آباد - پاکستان

۱۳۷۰ ہجری شمسی

۱۹۹۱ میلادی

۱۴۱۲ ہجری قمری

**Collection of Prof. Muhammad Iqbal Mujaddidi
Preserved in Punjab University Library.**

**پروفیسر محمد اقبال مجددی کا مجموعہ
پنجاب یونیورسٹی لائبریری میں محفوظ شدہ**





“
”

7



مونس العشق

تألیف

شیخ شهاب الدین یحیی سهروردی

(۵۴۹-۵۸۷ هجری قمری)

شیخ اشراق = شیخ شهید = شیخ مقتول

(سروده در ۷۸۱ هجری قمری)

عماد الدین عربشاه یزدی

به کوشش

دکتر سیده محمودہ ہاشمی



اهدایی



انتشارات مرکز تحقیقات فارسی ایران پاکستان اسلام آباد - پاکستان

اسلام آباد - پاکستان

۱۳۷۰ هجری شمسی

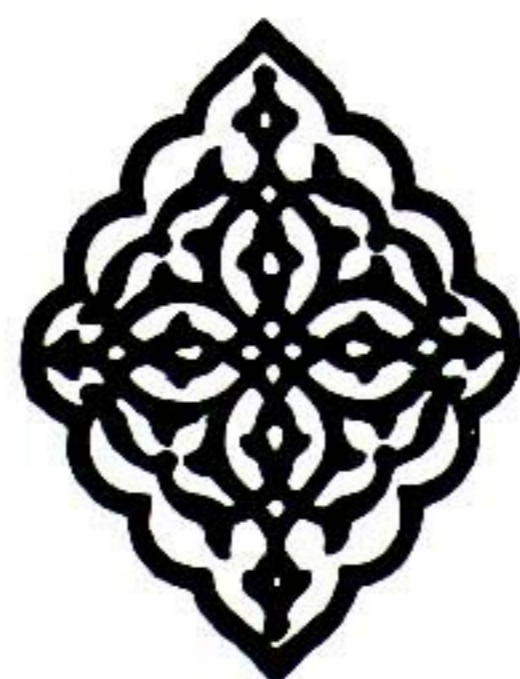
۱۹۹۱ میلادی

۱۴۱۲ هجری قمری



انتشارات مرکز تحقیقات فارسی ایران و پاکستان

129882



شمارهٔ روایت

۱۲۴

گنجینهٔ عرفان و تصوف

ش ۱۵



مخصّات منظومه مونس العشق

- نام : مونس العشق (منظومه)
ترابنده : عماد الدین عربشاه یزدی
برگوشش : دکتر سیده محمودہ ہاشمی
سخن مدیر : دکتر رضا شعبانی صمغ آبادی مدیر مرکز تحقیقات فارسی ایران و پاکستان
ویرایش : دکتر محمد حسین تبسیمی
چاپ : زاہد کشمیری منزرا پرنٹنگ پریس کارپوریشن، اسلام آباد
ناشر : مرکز تحقیقات فارسی ایران و پاکستان، اسلام آباد
شماره : ۱۲۶
تعداد : ۱۰۰۰ مجلد
قطع : ۱۷ × ۲۴ سانتی متر
کاغذ : ۷۰ گرمی (چار سده)
خطاط : مولانا عبدالعزیز خوشنویس
مدت چاپ و تاریخ چاپ و نشر : ۷ سال (از اسفند ماه ۱۳۶۴ هـ ش تا ۱۳۷۰ هـ ش).
محل انتشار : مرکز تحقیقات فارسی ایران و پاکستان، اسلام آباد.
بها : ۱۰۰ روپیہ

حق چاپ برای مرکز تحقیقات فارسی ایران و پاکستان محفوظ است

فہرست مطالب

صفحہ	سخن مدیر
۷	پیش گفتار
۹	رسالہ فی حقیقہ العشق یا مولس العُشاق
۹	شرح مولس العُشاق
۱۵	مولس العُشاق عربشاہ یزدی
۳۹	مناجات و راز و نیاز
۴۲	راز و نیاز بہ درگاہ بی نیاز
۴۳	فی نعت النبی علیہ الصلوٰۃ والسلام
۴۵	فی معراج النبی علیہ الصلوٰۃ والسلام
۴۸	در صفت عشق و بیان نظم مولس العُشاق
۵۱	آغاز مثنوی مولس العُشاق
۶۱	بیان معرفت نفس و روح و تن
۶۷	مناظرہ حسن و عشق
۷۷	بیان حُزن و حُسن
۹۸	حُسن، کمال و جمال ہر چیز است
۱۰۳	انتہای عرفان، دیباچہ عشق
۱۰۵	بیان عشق و عاشق و معشوق
۱۱۰	بیان ختم مثنوی مولس العُشاق و تاریخ سرودن آن
۱۱۳	فارسی و اعلام
۱۴۰--۱۱۹	



بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

سخن مدیر

طبع تازه ای که اینک از کتاب مونس العشاق شیخ شهید شهاب الدین سهروردی (۵۴۹-۵۵۸۷ ق) در دسترس علاقه مندان به ادبیات عرفانی ایران قرار می گیرد، حاصل زحمات طولانی بانوی دانشمند دکتر محمود هاشمی است که خود از دوستداران صمیم زبان و فرهنگ ایرانی در پاکستان محسوب می شوند، و از حامیان پرتلاش همان آستان نیکو بنیان به شمار می آیند. ایشان باغور عمیقی که در خلال سالها تحقیق و استقصاء علمی در منظومه عمادالدین عریشاه یزدی از عرفای قرن هشتم هـ ق به عمل آورده اند، موفق شده اند متن مصحح جدیدی را به خواستاران ادب عرفانی ایران عرضه کنند که به شهادت مندرجات کتاب، از روانی و سلاست و صحت قابل اعتنائی برخوردار است. توضیحات تفصیلی مصحح محترم، درباره هر بخش از اصل کتاب که از مصنفات فارسی شیخ اشراق است و نیز نظم متین و زیبا و منسجم عمادالدین عریشاه (سروده در ۷۸۱ هـ ق) باب بسط و شرح بیشتر کتاب را بر نگارنده این سطور می بندد و خوانندگان متن را به گونه ای هر چه خویر و مناسبتر با روح دردمند و پرهیجان و ملتهب شیخ مقتول آشنای گرداند. در فصول مختلف کتاب هر جا یا هر زمان که سخن از راز و نیاز عارف با ذات باری عزّ اسمه می رود و یا هر آنگاه که در نعت رسول گرامی اسلام صلی الله علیه وآله وسلم سخن به میان

می آید و یا هر زمان که از معرفت نفس و مناظره حسن و عشق و بیان حقیقت عشق و عاشق و معشوق و حزن و حسن کلامی مطرح می شود، روان شوریده و به فریاد آمده شیخ تجلی دلپذیری دارد و از هیجانات درونی نفس مهذب و معذب او اشارتها فاش می کند. اینها همه البته از مظاهر روح عارفانه مردی است که خود در مکتب عشق و شور و شهادت مراتب بالایی را پیموده و به درك فیض چنان عوالم علوی پر جلال و والایی نائل آمده است هنر شاعر و یا به تعبیر درستتر آن، ناظم هم همان است که به امثال امر شاه یحیی از امرای آل مظفر و معاصر باعهد خواجه بزرگ و بزرگوار شیراز، حافظ به سامان کار پرداخته و اثری چنین نفیس و خواندنی و جاودانه را در قالب الفاظ عذب و روان دلنشین تر و ماندنی تر گردانیده است. این که خود او تا چه حد از مراتب سیر و سلوک آگاهی داشته و یا به فرض، ملزم به حفظ و رعایت اصولی آن نیز بوده، بحثی دیگر است و استشاداتی طبعاً قویتر و مطمئن تر را طلب می کند. (ر.ک. مقدمه مفصل آقای نجیب مایل هروی بر چاپ دیگر همین کتاب. تهران، انتشارات مولی، ۱۳۶۱، ص نه - پنجاه و شش).

و اما در سبب تطویلی که در چاپ کتاب حاصل شده و متأسفانه آن چنانکه مشهود است به تأخیری هفت ساله انجامیده است، شخص یا اشخاص معینی را دخیل نمی توان شمرد الا این که عدم هماهنگی های لازم در تنظیم و ارائه کل متن و حدوث تصحیحات مکرر ناگزیر که حسب شرائط و نیات کمال طلبانه متصدیان امر در هر بخش از دقایق انتشاراتی پیش آمده، منجر به کندی آشکارای طبع کتاب شده است. امید که اهل نظر و خاصه دوستداران و خواستاران ادب عمیق و پر برکت عرفانی ایران در هر جای جهان که هستند با ملاحظه متون دیگری از همین کتاب که تا کنون به چاپ رسیده است، به صورت تکرار غیر ممل و بل تحقیقی متقن و مطمئن و مدلل در آن بنگرند و از پر مایگی پژوهشهای فاضلانه این بانوی ایراندوست و ساعی و با فراست که سنوات کثیری از عمر شریف را در راه خدمت به مبانی فرهنگ و تاریخ مشترک ملتهای ایران و پاکستان گذرانیده اند. تمتع لازم برگیرند.

رضا شعبانی

مدیر مرکز تحقیقات فارسی ایران و پاکستان

اسلام آباد

بهمن ماه ۱۳۷۰ هـ ش



بِسْمِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

(پیش گفتار)

رسالة في حقيقة العشق يا مونس العشاق*:

این رساله از لحاظ ادبی از شاهکارهای نثر سهروردی است و متعلق به سلسله آثاری است در عرفان به فارسی همچون "سوانح" غزالی، "لوايح" عين القضاة همدانی و "لمعات" عراقی و "اشعة اللمعات" جامی که از عشق به لسان خاص عرفانی سخن می گوید با آیه "نحن نقص عليك احسن القصص" آغاز شده و در دوازده فصل به تفسیر داستان حضرت یوسف (ع) می پردازد - حسن و عشق و حزن به صورت اشخاص در این داستان آمده و با تفسیر سرگذشت حضرت یوسف (ع) چنانکه در قرآن کریم آمده است لطیف ترین بحث های عرفانی درباره عشق با توجه خاص به آیات قرآنی و اشعار بدیع انجام گرفته است و در فصل ششم شرحی تمثیلی از ساختمان جهان چنانکه شیوه سهروردی است و در سایر رسائل عرفانی او نیز دیده میشود آمده است - برعکس آنچه برخی ادعا کرده اند این رساله مبتنی بر "رسالة العشق" ابن سینا نیست و طرح و محتویات آن بنوعی دیگر است و رساله بیشتر متعلق به سلسله کتب عرفانی مذکور در فوق است با برخی از مباحث حکمی که در دامن عرفان محض گنجانده شده است .

* مجموعه مصنفات شهاب الدین سهروردی جلد سوم مشتمل بر مجموعه آثار فارسی شیخ

اشراق به تصحیح و تحشیه و مقدمه سید حسین نصر، ص ۵۱-۵۲ ایضاً ص (۵۲)



رسالة "في حقيقة العشق يا مونس العشاق" توسط اشپيس تحت عنوان (The Lover's Friends Stuttgart 1934) مبتنی بر سه نسخه از کتابخانه های اسلامبول و توسط مرحوم دکتر مهدی بیانی مبتنی بر کتابخانه سلطنتی (۲۰) (مجله پیام نو شماره ۷، ص ۶۴-۷۹) و توسط دکتر سید حسین نصر که همین متن مندرج در این کتاب است (نشریه معارف اسلامی، شماره ۷، آبان ماه ۱۳۴۷، ص ۱۶-۲۵) چاپ شده است *

سیارگان و کواکب، مهر و ماه و کره زمین بر مدار خود دور می زنند، از هم گسسته نمی شوند و در هم نمی آویزند و یا از هم نمی پاشند چون نیروی جاذبه درون آنان جای گرفته است آهن ربا و آهن را بخود می کشد زیرا نیروی جاذبه دارد. این نیروی جاذبه کاینات را برپای خود نگاه داشته و پیوسته است همین جاذبه است که هر چیز را در جای خود استوار می دارد. این جاذبه ایست روحانی و کششی است عرفانی که در این جهان آب و گل "نیروی جاذبه" و در عالم اصغر که بشر نام دارد در عشق می گویند:

ساز طرب عشق که داند که چه ساز است	کز زخمه او نه فلک اندر تک و تازاست
عشق است که هر دم بد گر رنگ برآید	ناز است بهجایی و بیگجای نیاز است
در خرقة عاشق چو درآید همه سوزاست	در کسوت معشوق چو آید همه ناز است

{عریشاه یزدی در مونس العشاق}

بر نطع جلال شاه حسند	در اوج جمال ماه حسند
بر بسته به ضد عشق بازان	در جلوه حسن خویش نازان
خواهند به یک کرشمه جانی	گیرند به یک نظر جهانی
چون حسن بود جمال هر چیز	حسنست یقین کمال هر چیز
کز اول مفردات ابداع	تا فضل اخیر نوع انواع
ذرات وجود جمله هستی	دارند ز شوق حسن، مستی

* مجموعه مصنفات شیخ اشراق شهاب الدین یحیی سهروردی جلد سوم مشتمل بر مجموعه

آثار فارسی شیخ اشراق به تصحیح و تحشیه و مقدمه سید حسین نصر با مقدمه تحلیلی فرانسوی هنری

کربین • انجمن اسلامی حکمت و فلسفه ایران شماره ۱۴ - دی ماه - محرم ۱۳۹۸ هجری قمری



هستند به صد ^۲ کمال جویان	اندر طلب وصال بویان
چون کون و مکان و هرچه هستند	از بادۀ شوق حسن، مستند
پیوسته بدان همی شتابند	کز حسن مگر وصال یابند
اما طرب وصال با او	دشوار بود مجال با او
کز غایت رفعت مکانش	عشقست و براق آسمانش
و او مرکب تیز دوز تازت	گردن کش و گرد سرفرازت
گردن ندهد به روزگاران	الا به کمند شهسواران
هر دیده بعشق دیده ور نیست	در سینۀ هر صدف گهر نیست
زان دعوتی عشق شد مشق	کو بر سر دار زند انالحق ^۱
شاهی مطلب ز هر گدائی	طوبی نرسد ز هر گیاهی
بی خویش زند چو سرفرازان	بر قلب سپاه عشق بازان
این طور ورای جسم و جانست	برتر زمین و آسمانست
کیخسرو عشق را جلالت	بالاست ز حیز مقالت

محبتی که سراسر جهان را فرامی گیرد، نتیجهٔ عشقی است که در رگهای عالم جریان دارد و در اصل قوت محرکه و علت وجود این جهان هستی است. این عشق نیز به نوبهٔ خود از عشق بخدا سرچشمه می گیرد که عالیترین مرکز تعلق عشق و عالیترین سرچشمهٔ آن است. چنانکه ابن سینا در "رسالة فی العشق" چنین نوشته است:

"وجودی که چندان رفیع است که در تحت فرمان در نمی آید، از آن جهت که غایت خیراست، غایت در معشوقیت است و غایت عاشقیت آن همان غایت معشوقیت است، مقصودم ذات مقدس متعالی حق تعالی است چه خیر به خیر عشق می ورزد و این عشق ورزی از طریق رسیدن به آن و دریافت آن است"^۱

رسالهٔ دیگر که دربارهٔ عشق است رسالهٔ فارسی شیخ الاشراق سهروردی بنام فی حقیقة العشق یا مونس العشاق است که مراحل عشق را بطریق رموز اشاره بیان می کند. این رساله یکی از زبده ترین آثار فارسی و از گوهرهای درخشان نثر فلسفی بشمار میرود.

۱- کتاب شرح مثنوی - حاج ملاهادی سبزواری

۲- رساله فی العشق - ابن سینا



لازم بتذکر است که شیخ اشراق را نباید بایک دسته از مشایخ تصوف که نام سهروردی داشته اند اشتباه کرد و مخصوصاً از این جمله است شهاب الدین از مشایخ معروف تصوف که حتی بعضی از مورخان مسلمان نیز او را همان شیخ اشراق دانسته اند. اسم کامل شیخ اشراق شهاب الدین یحیی بن حبش امیرک سهروردی بود که گاهی او را به لقب "مقتول" می خوانند ولی بیشتر به عنوان شیخ اشراق شهرت دارد وی در تاریخ ۵۴۹ در دهکده سهرورد زنجان بدنیا آمد که از این دهکده مردان بزرگ دیگری نیز در عالم اسلام برخاسته اند. تحصیلات مقدماتی را در مراغه نزد مجد الدین جیلی به پایان رسانید و این مراغه همان شهری است که چند سال بعد هلاکوی مغول در آن به اشاره خواجه نصیر الدین طوسی رصدخانه ای ساخت که شهرت جهانی پیدا کرد همین سهروردی سپس به اصفهان رفت که در آن زمان مهمترین مرکز علمی در ایران بود. تحصیلات صوری را نزد ظهرالدین قاری بتکمیل رسانید و بعد از پایان تحصیلات رسمی به سفر در داخل ایران پرداخت. این سفرها به آن طولی و شامات گسترش یافت. و مناظر شام او را مجذوب و تحت تأثیر زیادی قرارداد.

در حین یکی از این سفرها از دمشق به حلب رفت و در آنجا با ملک ظاهر پسر صلاح الدین ایوبی ملاقات کرد. ملک ظاهر که علاقه فراوانی به تصوف و اهل تصوف داشت از سهروردی خواست در دربار او که در شهر حلب بوده ماندگار شود و چون سهروردی هم که عشق شدیدی به مناظر آن دیار پیدا کرده بود، پیشنهاد ملک ظاهر را پذیرفت و در دربار او رفت. ولی سخن گفتن بی پرده و بی احتیاط بودن وی در بیان معتقدات باطنی و استادی وی در فلسفه و تصوف از جمله عواملی بودند که دشمنان بسیاری برای وی ایجاد کرد و عاقبت به اتهام آنکه سخنانی برخلاف اصول دین می گوید از ملک ظاهر خواستند که او را بقتل رساند.

او سهروردی را در سال ۵۸۷ به زندان افکند و در همانجا وی در سن ۳۸ سالگی بدرود حیات گفت.

حالا مختصری درباره حکمت اشراق گفته میشود که سهروردی جامع و پیرو این حکمت بوده است.

حکمت اشراق، آن مذهب فلسفی را گویند که در قرن سوم میلادی در اسکندریه تحت تأثیر حکمت قدیم یونانی و تعلیمات حکیم افلاطون ظهور کرد.



اساس تعلیمات حکمت اشراق بر این است که اصل وجود و مرکز هستی خدایتعالی است که عالم و آدم تجلی وی و جهان آئینه ذات اوست و تمام اشیاء بجز او، ظاهری و اعتباری است و تنها هستی واقعی مخصوص ذات حق است که مانند نور در تمام موجودات جلوه می دهد و بوجود آنها واقعیت می بخشند. و کسیکه معرفت و وصال خدا را می خواهد باید بواسطه ملاحظه عالم و مطالعه نفس، ریاضت و کشف به آن مقام برسد.

حکمت اشراق یکی از مذاهب تصوف و عرفان است تصوف طریق مخصوصی است که از دیر باز در مشرق زمین ظهور کرده و بتدریج وسعت یافته. نفوذی در افکار نموده و در ادبیات منثور و منظوم جلوه خاصی کرده است.

نویسندگان و شعرای متصوف ایران عقاید صوفیانه را با بهترین و شیرین ترین طرز در لباس نظم و نثر جلوه داده اند و احساسات رقیق و عالی به رشته عبارت کشیده اند و رموز و اشارات و کنایات تصوف و عرفان و حکمت و فلسفه را با کمال هنر و مهارت در فانوس الفاظ در آورده اند. معروفترین آنان جلال الدین رومی، بابا طاهر همدانی، خواجه عبدالله انصاری، حکیم سنائی و شیخ عطار است بنا بر این می توان گفت که آن حکمت اشراقی که ابن سینا در اواخر عمر با آن آشنایی یافت، یک قرن بعد از او در آثار شیخ شهاب الدین سهروردی، معروف به شیخ اشراق و شیخ مقتول به ثمر رسید و رنگ کمال به خود گرفت^۱

سهروردی نیز غالباً با همان زمینه تمثیلات و قصه های ابن سینا و گاه با تمثیلات دیگر، افکار و آرای خویش را بیان می کند و حکمت اورنگ عرفان حقیقی دارد.

حکمت سهروردی مثل حکمت صوفیه بر ذوق و کشف مبتنی است زیر اوی آن را حاصل حلوات و منازل خویش می داند. میراث حکمت اشراقی که بعد از شیخ مقتول باوجود شارحانی چون سهروردی و قطب الدین شیرازی و میر سید شریف و مولانا عبدالکریم^۲ مدتها متروک ماند ولی چند قرن بعد بوسیله میر داماد و تربیت یافتگان مکتب اشراقی احیاء شد و ملک محسن فیض و عبدالرزاق لاهیجی و دیگران

(۱) ارزش میراث صوفیه تألیف دکتر عبدالحسین زرین کوب چاپ تهران ص ۶۸ طبع ۱۳۴۲ هـ ش

(۲) کشف الظنون ج ۱/۶۸۵



را با حکمت رسمی ، حکمت مشائی توفیق دادند و بدینگونه حکمت کشفی اهل اشراق که خود از حکمت صوفیه متأثر بود ، دیگر بار در حکمت و عرفان متأخرین صوفیه ایران انعکاس یافت ^۱ .

دکتر ذبیح الله صفا در کتاب خود بنام تاریخ ادبیات ایران جلد سوم بخش دوم ص ۱۰۹۴ درباره سهروردی چنین نوشته است .

”در نیمه قرن ششم هجری یکی از بزرگترین فلاسفه عالم در ایران ظهور کرد چنانکه تنها بوجود او میتوان قرن ششم را یکی از مهمترین ادوار تاریخ فلسفه بشمار آورد . وی شهاب الدین ابو الفتوح یحیی بن حبش بن امیرک سهروردی ، فیلسوف بزرگ ایران است .۰۰۰ در علوم حکمی و فلسفی او حد زمان و سرآمد دوران گردید و بقوت ذکاء و وحدت ذهن و پاکدلی و نیک اندیشی بر بسیاری از حقایق راه جست و بهمین سبب او را ”المؤید بالملکوت“ لقب دادند و چون در بسیاری از موارد با خلاف اندیشیده و علی الخصوص در اصطلاحات خود از الفاظ و اصطلاحات دینی زردتشتی بسیار استفاده کرده ، متعصبان قوم او را بالحداد متهم داشته علماء حلب خون او را مباح شمردند .۰۰۰ شهاب الدین سهروردی بزرگترین فیلسوفی است که حکمت اشراق در آثار و روش فلسفی او بکمال رسید و به همین سبب است که او را شیخ اشراق لقب دادند“ .

سهروردی باوجود اینکه بیش از ۳۸ سال عمر نکرد ، حدود پنجاه کتاب فارسی و عربی نوشته که بیشتر بدست مارسیده است بگفته دکتر ذبیح الله صفا ”از مجموع چهل و نه کتاب و رساله که بشیخ اشراق نسبت داده شده قسمت اعظم آنها هریک باچند نسخه در دست است و قسمت مهمی بطبع رسیده“ .

نوشته های شیخ اشراق سبک جذابی دارد و از لحاظ ادبی ارجمند است و آنچه به فارسی است از شاهکار های نثر این زبان به شمار می رود که بعدها سر مشق نثر نویسی داستانی و فلسفی شده است . از آنجمله تصانیف او یکی ”رسالة فی حقیقة العشق“ است که مبتنی بر رسالة العشق ابن سینا است . همین رسالة فی حقیقة العشق را عربشاه یزدی در سلبک نظم برگردانده و آن را بنام مثنوی مونس العشاق شهرت داده است .

مثنوی مونس العشاق منظومه ایست از عربشاه یزدی که دارای یک هزار

(۱) مجمل بسیار مفیدی از حکمت اشراقی را علامه دکتر محمد اقبال در کتاب بیان کرده است



بیت است و بروزن "لیلی و مجنون" نظامی سروده شده است. عماد الدین عربشاه که با شاه یحیی بن مظفر بن محمد ارتباط داشته این مثنوی را بنام این پادشاه منسوب کرد و در مقدمه، شاه یحیی و دو پسر او را ستوده است. این مثنوی نقلی است از رساله فارسی شیخ شهاب الدین یحیی سهروردی معروف به "مقتول" و به شیخ اشراق درباره عشق و کیفیت حدود و مبادی و مراحل آن بطریق رمز و اشاره عربشاه آنرا با مهارت بسیار و در کلامی استادانه و ممتاز و با آرایشهای شاعرانه مقرون بذوق، و طبعاً با بعضی شاخ و برگها که همیشه در نقل از نثر بنظم آورده است! این منظومه مقدمه ای دارد مفصل در حمد و ستایش خداوند، نعت رسول اکرم ﷺ و منقبت اصحاب او و در وصف حال خویش و مدح یحیی بن محمد مظفر و دو فرزند او بنام سلطان جهانگیر و سلطان برج عقرب (میانه آبانماه) سال ۷۷۱ هجری آن را بپایان رسانیده و کاتب منظومه در پایان چنین مینویسد:

قد تمت الرسالة المنظومة الموسومة بمونس العشاق التي اصلها للشيخ الكامل المحقق شهاب الدين يحيى سهروردی المعروف بالمقتول و نظمها المولى المرحوم عماد الدين عربشاه اليزدي طاب ثراه و نورالله قبر مؤلفها بحمد الله منه عون و حسن توفيقه و سلم تسليماً كثيراً والحمد لله رب العالمين -

از شیوه بیان عربشاه و اصطلاحات عرفانی که با کمال مهارت بکار برده شده است این حدس قوت می گیرد که او شاعری ساده و عادی نبوده بلکه دو صف بزرگان تصوف و عرفان جای داشته است -^۲
اینک مقالیسه متن منشور رساله مونس العشاق یا رساله فی حقیقه العشق شیخ اشراق شهاب الدین سهروردی باتصحیح دکتر سید حسین نصر و مظفر بختیار^۱ با متن منظوم عربشاه یزدی در زیر آورده میشود:

شرح مونس العشاق

(۱) بدانکه روزی اتفاق مطالعه رساله ای افتاد که موسومست به: "مونس العشاق" و منسوبست بشیخ محقق شهاب الدین مقتول رحمة الله علیه، و در میانه آن رساله سخنی چند بر طریق رمز و اشارت گفته و در فهم کردن آن دقتی بود. یاری از یاران ما التماس شرح کرد از جهت توضیح آن کلمات، و چون اوایل آن رساله

۱- تاریخ ادبیات در ایران تألیف دکتر ذبیح الله صفاج ۳ بخش ۲ ص ۱۰۹۳ و ۱۰۹۴

۲- تاریخ ادبیات در ایران تألیف دکتر ذبیح الله صفاج ۳ بخش ۲ ص ۱۰۹۴ -

محتاج بشرحی نبود، ما از جهت ترتیب کتاب اوایل آن علی سبیل الاجمال بیان کردیم.

(۲) بدانکه در اول چنین فرموده است که: اول چیزی که حق تعالی بیافرید عقل اول بود و بعد از آن که موجود شد حق را بشناخت و ازین صفت حسن را بیافرید، و ذکر خود را بشناخت و ازین صفت عشق را بیافرید، و دیگر بدانست که اول نبود و بعد از آن موجود شد و ازین حزن را بیافرید و علی هذا وقتی که یوسف پدید آمد حسن قصد او کرد عشق را عظیم محبتی با حسن بود، آستین حزن گرفت و آهنگ حسن کردند. حسن دست استغنا به سینه طلب او باز نهاد. عشق چون نا امید گشت گفت: ما با تو بودیم در خدمت حسن می بودیم و پیرما اوست و خرقة آزو داریم، حزن ما را هه جور کرد، تدبیر آنست که هر یک از ما روی بطرفی نهیم. حزن راه کنعان گرفت و در خانه یعقوب فرود آمد. عشق روی بمصر نهاد از در حجرة زلیخا درآمد. زلیخا گفت "مرحبا از کجائی؟" گفت "از بیت المقدس". شرح: یعنی پاکم از کدورت عالم دنیا که قدس بمعنی پاکی است^۱:

عربشاه این مطلب را در منظومه خود چنین آورده است:

پس عقل نخست کرد نامش	بخشید ز وصف مستدامش
از معرفت قدیم سیراب	ز ادراک وجود خود جهانتاب
این آب چو شد ز تاب روشن	وآن تاب عکس آب روشن
ز آن آتش عشق شد جهانسوز	زین گوهر حسن عالم افروز
ز آن گوهر حسن تازه تر شد	زین آتش مهر شعله ور شد
زین هر دو لطیف چون خبر یافت	امکان وجود خویش دریافت
دانست که حادثست ذاتش	قایم نبود بدو صفاتش
سرتا قدمش که بد نیازی	ز اندیشه فتاد در گدازی
کانرا که بغیر خود نیازست	گر بدر منیر در گدازست
انده شد از این گداز حاصل	در پهلوی عشق کرد منزل
چون این سه برادر حقیقی	باهم بوثاق در رفیقی
خوردند زلال زندگانی	از مشرب عذب کامرانی

متن مونس العشاق منثور چنین است:

(۳) گفت: از محله روح آبادم، قصتی طویل، و أنت ملول، ماسه برادر بودیم به ناز

۱- جزوه انتشارات مجله دانشکده ادبیات و علوم انسانی دانشگاه تهران، تهران، فروردین ماه ۱۳۵۰ هـ.ش - ص ۱



پرورده ، واگر احوال ولایت خود گویم وصف عجایب کنم که از کجا ام شفافهم
 نتوانید کرد ، در ادراک شما نیاید . شرح : یعنی آنجا عالم روحانیست و فهمی که از
 عالم جسمانی بود ادراک معانی که در عالم روحانیت باشد نتواند کرد ^۱ .
 عرشاه اینگونه سرورده :-

ما خود سه برادریم دمساز	پرورده به صد هزار اعزاز
نعمت زده ایم و ناز دیده	نه خسته دل و نیاز دیده
گر حال دیار خویش گویم	و زخویش و تبار خویش گویم
هرگز نرسد بدان غریب	افهام شما ز بس عجایب
مرزیست ولی از آن ولایات	لاحق بتوابع سموات
هرکو ره این دیار داند	چون مرکب از این زمین براند
نه مرحله راه چون کند سیر	آنجا رسد از طریق نه دیر
اکنون بشنو یکی حکایت	ز احوال غریب آن ولایت
ز افسانه طرز بی زبانان	نزدیک بفهم خرده دانان ^۲

مونس العشاق منشور :

(۴) اما ولایتی است که آخرین ولایت ما آنست و از ولایت شما به نه منزل کسی
 که راه داند آنجا تواند رسید . و حکایت آن ولایت چنانکه بفهم شما نزدیک بود بکنم .
 شرح : آن ولایت ماوراء افلاکست و مراد عالم عقلست ، و منزل نه گانه افلاک تسعه
 و کسی که در هیات و نجوم اسناد بود راه داند .

مونس العشاق منظوم :

بر قبه منظر نه اشکوب یعنی که نهم رواق زرکوب
 یک شهرستان زرنگارست گویی که بهشت کردگارست ^۲
 (۵) گفت : بدانکه بالای این کوشک نه اشکوب طاقیست که آنرا شهرستان جان
 خوانند . شرح : یعنی ورای این نه فلک که منتهای عالم اجسام است عالم ارواحست ،
 و آنجاست که شهرستان ماست ^۳ .

یک شهرستان زرنگارست	گویی که بهشت کردگارست
گردش صفای کبریا حور	خندق ز جلال و باروش از نور



یک رهرو او سپهر اعظم نامش ملکوت هر دو عالم^۱
(۶) گفت: باروئی دارد از عزت و خندق از عظمت، شرح: مراد تعظیم آن عالمست
و تجرید از مواد جسمانی^۲

دروازه شهر را معلول هر پیر و جوان بدو موکل
جاوید خرد نهاد نامش گنگست و فصاحتی تمامش^۳

(۷) گفت: بردروازه آن شهرستان پیری و جوانی موکلند، نام آن پیر "جاوید
خردست" شرح: بآن پیر "عقل اول" می خواهد که عبارت از "جاوید خرد"
کرد، و بجوان "نفس کل" می خواهد که نفس بنسبت با عقل جوانست از آن جهت
که معلول اوست و تقدم علت بر معلول بوجود واجبست، پس تقدم عقل بر نفس
عبارت از پیرست و تأخر نفس از عقل استعاره از جوانی.

(۸) گفت: او پیوسته سیاحت کند و از جای خود نجنبد. بسیاحت انتشار فواید
عقل می خواهد بر موجودات، و بآنکه نجنبد عدم حرکت که حرکت از خواص
جسمست، پس هرچه جسمانی نبود حرکت بر وی محال بود.

(۹) گفت: حافظی نیکست و کتاب الهی داند. شرح: یعنی باسرار علوم الهی و
معارف نامتناهی عالمست، و حفظش اشارتست باستحضار علوم.

(۱۰) گفت: فصاحتی دارد اما گنگست - شرح: فصیحست، نظراً الی العالم المعقول،
گنگست نظراً الی العالم المحسوس. مراد آنست که بیان معلومات عقلی بی جوارح و
مخارج کند^۱.

دیرینه ولی ز چرخ دوار بروی نگذشته سال بسیار
در مرکز خویش همچو ملاح برگرد مکونات سیاح...

(۱۱) گفت بس دیرینه است اما هنوز سال ندیده است. کهن است اما سستی دروی
راه نیافته است. شرح: دیرینه نظراً الی العالم المعقول قدمش ثابت کرد، هنوز سال
ندیده نظراً الی العالم المحسوس که سال مقدرست بهاه و ماه مقدرست بروز و روز
مقدرست بساعت و ساعت مقدرست بزمان و زمان مقدرست بحرکت فلک و فلک از
عالم جسمست و عقل ماوراء عالم اجسام است.

هر کس که دلش کند تقاضا نظاره آن بهشت اعلی
از قصر چهار طاق ارکان وز نه فلک مسطح ایوان
باید بگست شش طنابش دادن چو کمند پیچ و تابش



وآنکه بمراقبت نهد زین بر مرکب سوزدل بتمکین
 بس کحل سهر بمیل جوعت در دیده جان کشد بسرعت
 بس قبضه ذوالفقار دانش بگرفته به پنجه توالش
 (۱۲) گفت: هر که خواهد که بدان شهرستان رسد از این چهار طاق شش طناب را
 بگسلد و کمندی سازد و زین عفت بر مرکب شوق نهد و بمیل گرسنگی سرمه بیداری
 در چشم کشد و تیغ دانش بدست گیرد و راه جهان کوچک برسد. شرح: بچهار طاق
 عناصر اربعه می خواهد و بشش طناب جهات سته، یعنی مجرد شود از این هر دو،
 و به عفت و گرسنگی و بیداری انواع ریاضت می خواهد، و بشوق قصد سلوک و
 به تیغ دانش تحصیل علوم، و به جهان کوچک عالم صغری که آن وجود انسانست.

جوید سر راه ربع مسکون چون آتش تیز کرده گلگون
 وز سمت شمال اندر آید یکسر بجهان اصغر آید
 (۱۳) گفت: از جانب شمال در آید و ربع مسکون طلب کند. شرح: از جانب شمال
 به اعتبار آن گفت که ربع مسکون ارض در طرف شمال افتاده است، و به ربع
 مسکون در بدن انسان محل و مسکن ارواح می خواهد زیرا که بدن انسان مرکبست
 آن چهار چیز: از روح و عضو و خلط و قضا. پس روح ربعی باشد از این چهار و
 محل این روح ربع مسکون عالم صغری بود. و این روح سه است: "روح
 نفسانی" و "روح حیوانی" و "روح نباتی"

وآنکه چو رسد بمصر علیا قصر سه طباق بیند آنجا
 اطراف طباق جمله بر نور و آن هر سه به پنج حجره معمور
 (۱۴) گفت: چون بدر شهرستان رسد کوشکی بیند سه طبقه. شرح: باین کوشک سه
 طبقه طبقات سه گانه دماغ می خواهد که آن عبارت از سه بطن است: بطن اول و
 بطن اوسط و بطن آخر. و اینجاست که محل روح نفسانی است.

در حجره اولین سریری بالای سریر مستنیری
 مایل گهرش بآب صافی تا ممله را بود تلافی
 چون باد بموسم ربیعی نازک ز رطوبت طبیعی
 طبعش بصفا چو تیغ خون ریز افروخته همچو آتش تیز
 شاهد شده فعل و انفعالش بر غایت اختلاف حالش

ذهنش برموز پر ز دقت در بدو نظر گرفته سبقت
وزنیک و بدش هر آنچه درگوش بگذشت سبک کند فراموش
(۱۵) گفت: در طبقه اول دو حجره است و در حجره اول تختی از آب نهاده است و
یکی بر آن تخت تکیه زده، طبعش به رطوبت مایل است. شرح: به تخت آبی محل
رطوبت می خواهد که از آن حس مشترک است که آن مقدم بطن اولست از دماغ،
و طبیعت حس مشترک است که به رطوبت مایلست چنانکه گفته خواهد آمد.

(۱۶) گفت: زیرکی عظیمست اما نسیان برو غالب بود، و هر مشکلی که برو عرضه
کنی بگشاید و لکن بریادش نماند. شرح: گفتیم که رطوبت برو غالبست، و هرچه
رطوبت برو غالب باشد قبول اشکال و ترک آن سهولت کند، یعنی هر محسوس که
حس مشترک ادراک تواند کرد ادراک کند و لکن حفظ نتواند کرد که نگه داشتن
آن نه کار اوست بلکه آن کار قوه خیالست چنانکه گفته خواهد آمد زیرا که حواس
ظاهر و حواس باطن همه بسایط اندواز بسیط دو فعل متغایر یکدیگر صادر نشود که
در یافتن دیگرست نگه داشتن دیگر.

تختی دگرست در دوم باز بنشسته برو یکی سرافراز
عالی نسبش نژاد پاکش از گوهر تابناک آتش...
(۱۷) گفت: در همسایگی او در حجره دوم تختی از آتش گسترده است و بر آن تخت
یکی تکیه زده، طبعش بیبوست مایل. شرح: بتخت آتش محل یا بس می خواهد
که از آن قوه خیالست که آن مؤخر بطن اولست از دماغ و طبیعت او بیبوست مایلست
چنانکه گفته آید.

فی الجملة نقیض عین اول

از حفظ عظیم و ذمین اخل

(۱۸) گفت: کشف رموز دیرفهم کند اما چون فهم کرد هرگز از یادش نرود. شرح:
زیرا که بیبوست برو غالبست، و هرچه بیبوست برو غالب بود قبول اشکال و ترک آن
بعسر کند، یعنی قوه خیال چون محسوس ادراک کند دیر ادراک کند و لکن چون
ادراک کرد زود از یادش نرود.

او را چو ببیند از تملق سازد بذبول او تعلق
با او بزبان چرب و شیرین و آنکه بفنون شیدو تلوین
انواع فریب کار بندد مانند کسی که مار بندد
چون بقلمون شود مصور هردم بشعار و شکل دیگر



باید نکند نظر بدیشان تا ز آن نشود دلش پریشان

(۱۹) گفت: چون وی را ببیند چرب زبانی آغاز کند، و وی را به چیزهای رنگین فریفته کند، و هر لحظه خود را بشکلی برو عرضه کند، باید که بدیشان هیچ التفات نکند و روی از ایشان بگرداند و بانگ [برمرکب] زند یعنی از شأن قوت خیال آنست که تخیلات بی فایده بسیار کند آدمی را و خویشتن را بصورت تهائی چند متجلی و منقش کند و آنها را وجود در خارج نباشد تا ضعف عقلا بآن صوربی معنی متلذذ شوند. پس انسان باید که قطعاً متابعت و مطاوعت قوت خیال نکند، و ازین جهت گفت بدیشان التفات نکند و بانگ بر مرکب زند، و مراد از مرکب اینجا فکر خواهد

بود. آنجا برود تکاور انگیز تا بر در حجره سیوم نیز در حجره زیاد بسته تختی بر تخت نشسته شور بختی (۲۰) گفت: بطبقه دوم رود آنجا هم حجره ببند. شرح طبقه دوم بطن اوسط دماغست و دو حجره مقدم آن و مؤخر آنست.

(۲۱) گفت: در حجره اول تختی از باد گسترده ببند و یکی بر آن تکیه زده طبعش بپرودت مایل: شرح: بحجره اول مقدم بطن اوسط دماغ می خواهد و بیارد طبع قوت وهمی می خواهد زیرا که هر که طبیعت او بپرودت مایل باشد و هم برو غالب بود و از ادراک معقولات قاصر بود، همچون ترکستانیان و صقلابیان ازرق چشم اشقرموی که طبیعت ایشان درغایت پرودت باشد و قوت وهمی بریشان غالب و از ادراک معقولات بی نصیب.

سرگشته هرزه گوی کذاب کوتاه نظر سفیه مرتاب
خون ریز سیاه کار قاتل غارت دیوچهر هایل

(۲۲) گفت دروغ گفتن و تهمت نهادن و هرزه گفتن و از راه بردن دوست دارد، و پیوسته برجیزی که نداند حکم کند. شرح: یعنی از شأن قوت همت تصورات بی توجیه کردن و التباس معانی کاذبه با معانی صادق. و اینکه گفت از راه بردن دوست دارد یعنی حکم کند که هرچه موجودست باید که محسوس بود، و شخصی که زیرک نباشد این توهم در ذات او راسخ شود، پس موجودات جز اجسام نپندارد، و حقایق معقول را منکر بود، و از راه صواب بیفتد. و هر وقتی که دو مقدمه در نفس یک شخص حاصل شود وهم معاونت کند نفس را در ترکیب آن هر دو مقدمه، حالی که



باستنباط نتیجه رسد وهم واپس جهد زیرا که ترکیب مقدمتین از محسوسات انتزاع کنند ولکن استنباط نتیجه تعلق بمعقولات دارد.

تختی دگرست در چهارم سجاده نهی زیر طارم
بر تخت نشسته حقه بازی در عرصه سحر، ترک تازی
(۲۳) گفت: در حجره دوم تختی از بخار نهاده و یکی بر آن تخت تکیه زده، طبعش
بحرارت مایل. شرح: یعنی در مؤخر بطن اوسط دماغ قوتیست که آنرا قوت متخیله
گویند. و باین گفت تخت از بخار نهاده، یعنی این قوت دو عمل کند از برای آنکه
حرارت چون در آب اثر کند اجزای آب لطیف و کثافت آب را باطل گرداند و بخار
شود، پس حقیقت بخار آبی لطیف شده باشد، پس بخار مرکب بود از اجزای آبی و
اجزای آتشی و ما گفتیم که محل حس مشترک اینست و از شأن حس مشترک ادراک
صور محسوساتست، پس قوت متخیله مدرک صور محسوسات باشد، و گفتیم که
محل قوت خیال آتشت و از شأن او حفظ مدرکات حس مشترکست. پس قوت
متخیله نیز حافظ صور محسوسات خویش باشد، همچنانکه از عالم معقول چون
چیزی بر نفس منکشف شود، قوت متخیله برسبیل جزئی آنرا ادراک کند و در کسوت
اصوات و حروف کشد و حکایت کند، و ما باین حفظ اساس معانی می خواهیم در
صورتی مناسب. پس معلوم شد که قوت متخیله هم مدرکست و هم حافظ معنی
ملتبس.

چون دیوگهی زبس کدورت گاهی چو ملک بشکل و صورت
تأثیر اثر در مزاجش پیدا زجبین نشان زاجش
(۲۴) گفت: نیک و بد بسیار دیده، گاه بصفه فرشتگان برآید و گاه بصفه دیوان،
چیزهای عجائب پیش او یابند. شرح یعنی وقتی که وهم اوراتلقین کند، بد باشد و
دیو بود و "متخیله" اش خوانند.

نیرنگ و فسون نکو شناسد کانواع طلسم او شناسد
در سحر سبق برد ز هاروت افسون گر و چابکست و فرتوت
فی الحال عنان او یگیرد تا قبضه جان او بگیرد

(۲۵) گفت: نیرنجات نیک داندو جادوی از وی آموزند. شرح: یعنی از شأن قوت
متخیله آنست که تراکیب و تفصیل چون آدمی بی سرو آدمی دو سر کند و تشخیص



ارواح نیزهم تعلق بدو دارد. همچنانکه مشایخ را در خلوات دست می دهد که ارواح انبیا و اولیا را مشاهده می کنند و همچنانکه پیغامبر ما صلوات الله علیه جبریل را در صورت دحیه کلبی مشاهده می کرد، این همه کار قوت متخیله است.

بسیار به حيله بسپرد بی تا گرد فنا برآرد ازوی باید که کند بتیغ بيمش بیمی که زند میان دو نیمش آنگاه بتیغ تیز چون آب از دیده کند اشک ریزان تا هر دو زبیم او گریزان

(۲۶) گفت: چون وی را ببیند چابلوسی کند و دست در عنانش زند و جهد کند تا او را هلاک کند. شرح: یعنی وقتی که وهم او را تلقین کند مردم را بخود مشغول کند تا از ادراک معقولات محروم ماند.

(۲۷) وگفت: تیغ باو نماید، به تیغ ایشانرا بیم کند تا بگریزند. مراد از تیغ براهین قاطعه است که تعلق بکلیات معقول دارد.

زانجا برود گشاده خاطر تا حجره دلگشای آخر در حجره زده سریر مرفوع از عنصر بُرد بار موضوع (۲۸) گفت: بطبقه سوم حجره ای بیند دلگشای، در آن حجره تختی از خاک گسترده و بر آن تخت یکی تکیه زده، طبعش باعتدال نزدیک، تفکر بروغالب. شرح: طبقه سوم بطن آخر دماغست که محل قوت حافظه است و آنکه گفت طبعش باعتدال نزدیک یعنی التباس حق بیاطل نکند، و هرچه قوت وهم بدو سپارد بعد چند سال همان بعینه درو محفوظ باشد که اگر قوت غیر معتدل باشد البته طرفی ازو برطرفی دیگر راجع اند، پس هرچه آنجا محفوظ باشد یا زاید [آید] یا ناقص بحسب مزاج خود.

یک مرحله پس چوطی کند راه زانجا برسد به پنج درگاه از هرچه رود خبر دهد باز نه هر که رسد گذر دهد باز (۲۹) گفت: چون فارغ شود قصد رفتن کند، پنج دروازه پیش آید شرح: یعنی چون از مطالعه حواس باطن فارغ شد، مقصد مطالعه حواس ظاهر کند که پنج دروازه عبارت از پنج حواس ظاهرست.

بر درگه اول چو بادام گردان دو در طویله مادام



بر بسته به میخهای سر تیز همچون سر نیزهای خونریز
پیوسته دو پرده پیش درکار همچون شب و روز برگذرگاه
گردنده بروز صبح تاشام یکسر سپه و سپید ایام

(۳۰) گفت: دروازه اول دو در دارد و در هردری تختی گسترده طولانی برمثال
بادامی، و دو پرده یکی سپید و دیگر سیاه در پیش او آویخته. شرح: بدروازه اول
حس بصرمی خواهد، و به تخت طولانی چشم می خواهد که برمثال بادامست، و به
پرده سپیدی و سیاهی مقله چشم.

(۳۱) گفت: بندهای بسیار بدروازه زده. شرح: باین بندها عروقی چندمی خواهد که
ازو منشعب اندو طبقات سبعة و رطوبات ثلثه.

بس بر سر سیر شه ره آید ز آنجا بدوم گذر گه آید
کان ره رو سامع خبیرست مغلق بدو باب مستدیرست
با آن دو طلسم متصل نیز پیچان و طیول یک دو دهلیز
تا آخر هر دری مدور تختیست برو ولی مخبر

(۳۲) گفت: یکی بر تخت تکیه زده و دیدبانی بدو تعلق دارد. شرح: دیدبان
حس بصرست که حقیقت آن جسمی لطیفست که از دماغ ممتد می شود بعصبه
مجوفه، و در تجویف این عصبه مجوفه سریان می کند تا احساس مبصرات بواسطه
آن می تواند.

(۳۳) گفت: از چندین ساله راه بتوان دید، و بیشتر در سفرها باشد، و از جای
نجنبید. شرح: یعنی ابصار او مر مبصر را از مسافت بعید آسانست، و باین که گفت
که "از جای خود نجنبید" طلاق مذهب قومی می خواهد که قائل اند بخروج شعاع که
ممتد می شود از بصر بمبصر، و اثبات مذهب این قوم که قائل اند بانطباع صورت مری
در رطوبت جلیدی.

(۳۴) گفت: هر جا که خواهد اگرچه مسافتی بود بیک لمحہ برود. شرح: یعنی
چون محاذاة بصر با مبصر حاصل شود، انطباع مبصر در بصر حاصل شود و اگرچه
مسافت بعید بود که یک لمحہ بیش نبود.

(۳۵) گفت: چون بدو رسد، بفر ماید تا هر کسی را بدروازه نگذارد. شرح:
یعنی آنچه محاذی چشم راست باشد چشم راست ادراک کند، و آنچه محاذی چشم چپ
بود چشم چپ ادراک کند.



(۳۶) گفت: اگر زجائی رخنه ای پیدا شود، زود خبر باز دهد. شرح: اگر اندک حجابی حایل شود میان او و صورت مرئی زود ادراک کند.

(۳۷) گفت: بدروازهٔ دوّم رود، آنرا نیز دو در باشد و هر دری رادهلیزی هست دراز، پیچ در پیچ، طلسم کرده. شرح: بدروازهٔ دوم گوش می خواهد، و پیچ در پیچ ارتفاع بر انحطاط صورت گوش، و بدهلیز دراز ثقبه الصماخ

(۳۸) گفت: در آخر هر دری تختی نهاده مدور، و یکی بر هر دو تخت تکیه زده، و او صاحب خبر باشد. شرح بتخت مدور طبلهٔ سامعه می خواهد، و آنکه بر تخت تکیه زده حسّ سمعست، صاحب خبر ازین جهت گفت.

زانجا بدر سوم رود نیز	کانرا دو درست با دو دهلیز
کان هر دو نگون، دوره گذارند	سر، هر دو ز حجره بی برآرند
در حجره نهاده یک دو کرسی	چون مسند خسروان فرسی
بر هر دو سریر یک پری زاد	فارغ ز غذا ز شرب آزاد
پیکست ورا لطیف و مرغوب	خوانند و را حریف منسوب

(۳۹) گفت: او را پیکی در را هست که پیوسته در روش می باشد، و هر چیز که حادث می شود آن پیک باو می رساند. شرح: باین پیک هوائی می خواهد که مجاور صماخ است، که چون هوا متموج شود نسبت قلعی یا قرعی تموج او بان هوا رسد که مجاور طبلهٔ سامعه است، پس طنبینی درو حادث شود، پس حس سمع آن در یابد و مسموع شود.

(۴۰) گفت: بفرماید تا هرچه بشنود زود باز نماید، و هر صوتی بخود راه ندهد، و بهر آوازی از راه نرود. شرح: یعنی مسموعاتی چند که حاصل شود بر عقل عرضه کند تا اگر او مصلحت بیند در لوح خیال مرکوز کند، والا رد کند، و نیز کمتر مباشر مسموعات شود.

(۴۱) گفت: از آنجا بدروازهٔ سوم رود، او را نیز دو درست، و هر دری دهلیزی دارد، می رود تا هر دو دهلیز سر از حجره ای برآرد. در آن حجره دو کرسی نهاده، و یکی بر هر دو کرسی نشسته. شرح: باین دو حجره تفسیر انف می خواهد، و بان هر دو کرسی زائدتین دماغ می خواهد که شبیهست بحلمهٔ ثدی و بانکه بر کرسی نشسته قوت شم می خواهد.

بر آب روان چو باد گردان	در روی هوا چو مرغ بران
که در طرف تثار گردد	که طایف و زنگبار گردد
که در سر زلف عنبرین بوی	که گرد بنفشه بر لب جوی



گه جلوه کند بیاغ هر روز گه کوبه سپاه نوروز
گرد همه کاینات گردد تا جامع طبیات گردد...

(۴۲) گفت: و خدمتکاری دارد که او را 'باد' گویند، و همه روز گرد جهان می
گردد، و هر خوشی و ناخوشی که بیند بهره ای باو می آورد. شرح: روشن است که
هوا خدمتگار قوت شامه است که ادراک قوت شم مرشوم را بتوسط هواست، اگر
هوا از اجزاء ذی رایحه منفعل نشدی ادراک برشم ممتنع بودی.

بسیار مگرد گرد هر چیز

مستان و مدد ز حد برون نیز

(۴۳) گفت: او را بگویدتا ستدو داد کم کند، و گرد فضول نگرده. شرح:

بدا د وستد ناکردن عدم اشتغال این حس می خواهد بمحسوس

زانجا برود چو برق سیار بر مرکب تیز گام رهوار
تا بر در مستدیر طارم کان هست گذرگه چهارم

(۴۴) از اینجا بدروازه چهارم رسد، و آن دروازه را فراختر از این دروازه بیند.
شرح: باین دروازه فراخ ثقبه الفم می خواهد یعنی سوراخ دهن که فراخترست از
انهای دیگر.

بابش ز عقیق روح پرور مابین بهشت و حوض کوثر
ترصیع کنار حوض و تزیین از گوهر شب چراغ پروین

(۴۵) گفت: درین دروازه چشمه ای بیند خوش آب. شرح: باین چشمه آن رطوبت
عذب می خواهد که حق تعالی در سطح دهن آفریده از جهت آنکه عندالمضغ باطعام
مختلط شود.

(۴۶) گفت: پیرامن چشمه دیوارست از مروارید. شرح: باین دیوار صفت دندان
می خواهد که محیطست بسطح دهن و بآن رطوبت عذب.

تختیست میان حوض کوثر آراسته هم بدر و گوهر
محکم بزمردین مسامیر از بهر نشست چاشنی گیر

(۴۷) گفت: درمیان چشمه تختی هست روان. شرح: تخت روان زبانست از جهت
آنکه بیشتر اوقات در حرکت باشد.

(۴۸) گفت: یکی برآن تخت نشسته است و او را "چاشنی گیر" گویند و فرق می



کند میان چهار مخالف ، و قسمت و ترتیب هر چهارمی تواند کرد ، و شب و روز باین کار مشغولست . شرح : بچاشنی گیر قوت ذائقه می خواهد که بر سطح زبان قائمست ، و فرق می کند میان مطعوماتی که از اختلاط کیفیات اربعه که آن چهار مخالف اشارت بدانست حاصل می شود ، چون حلاوت و مرارت و ملوحت و عفوصت .

مستی چه کنی زهر نبیدی خاطر چه دهی بهر لذیدی
حاجات ضرورتی رواکن وز هرچه فضول احتیاجکن

(۴۹) گفت : بفرماید تا این شغل در باقی کند ، الابدقدر حاجت . شرح : یعنی باکتساب مطعومات مشغول نشود الابدقدر آنکه قوام بدن برو باشد .

پس مرکب تند را عنان تاب آهنگ دهد به پنجمین باب
بیند ز شعب شمول آن در بر دامن آن مدینه یکسر

(۵۰) گفت : از آنجا بدروازه پنجم رود ، و آن دروازه پیرامون شهر درآمده است ، و هرچه در شهر ستان است در میان این دروازه هست . شرح : باین دروازه جمیع بشره می خواهد که شاملست همه حواس را .

گسترده بگرد در بساطی مانند محیط بر محاطی
هم رنگ کتان نغزروسی یا شعر لطیف سند روسی
دامان بساط هم بسیط است زآن سان که مدینه را محیط است

(۵۱) گفت : گرداگرد آن دروازه بساطی گسترده است و یکی برآن بساط نشسته ، چنانکه بساط از وی پُرسست . شرح : باین بساط گسترده گرداگرد دروازه از عصب مفروش میخواید که بر جمیع بشره ساریست ، و بآنکه بر بساط نشسته قوت لامسه می خواهد که لمس شاملست همه حواس را .

شخصی است برآن بساط مادام هم لامسه هم معرفش نام
مابین چهار صد ممیز در کیف عوارضات و حیث

(۵۲) گفت : بر هشت مخالفت حکم می کند و فرق میان هر یک پدید می کند ، و يك لحظه از آن کار غافل نیست . شرح : باین هشت مخالف کیفیات اربعه می خواهد که آن حرارت و برودت و رطوبت و پیوست است و خفت و ثقل و ملاست و خشونت که اینها همه بلمس احساس توان کرد .

(۵۳) گفت اورا معروف خوانند . شرح : یعنی همه حیوانات این قوه لمس می شناسند و معروف همه است ، و هیچ حیوان نباشد که اورا قوت لامسه نباشد بآنکه شاید که

اور بعضی ازین حواس نباشد چون عقرب که حس بصر ندارد.

رفت از در برج باب پنجم در شهر نمود سیر انجم
اندر سر شهر مرغزاریست کز هر نمط اندر او شکاریست
(۵۴) گفت: بفرماید تا بساط در نوردد. شرح: همچنین عدم کثرت استعمال این
قوه می خواهد مر مملوسات را.

(۵۵) گفت: ازین پنج دروازه بدرجهاند، میان شهرستان برآید و قصد پیشه شهرستان
کند. شرح: پیشه شهرستان منابت اعضای حواس می خواهد که آن محل روح نباتی
است که آن کبدست.

پیوسته بدو یکی چو خباز	افروخته	آتش	سرافراز
کارش همه پختن طعامست	او پخته کند هر آنچه خامست		
نزد دگری چو عود سوزان	کانش بنفس کند فروزان		
زانسوی یکیست ماسکه نام	بر بسته کمر برسم خدام		
کو مسک هر طعام گردد	تا پختن او تمام گردد		
بس هرچه ز پختها لطیف است	اجزای خلاصه شریف است		

(۵۶) گفت: چون باینجارسد آتشی بیند افروخته و یکی نشسته و چیزی می پردازد و یکی
آتش تیز می کند، و یکی سخت گرفته است تا پخته شود، و یکی آنچه سر جوشست
و خوشتر و لطیف تر را جدا می کند و آنچه در بن دیگ مانده است جدای می کند، و
یکی برمی گیرد و براهل شهرستان قسمت می کند، آنچه لطیفست به لطیف می
رساند و آنچه کثیف است بکثیف. شرح: با آن آتش افروخته تنور معده می خواهد
که از غایت حرارتی که آنجاست با آتشی افروخته می نماید، و با آنکه چیزی می پردازد
قوت جاذبه می خواهد که او جذب طعام می کند از جهت پختن، و با آنکه آتش تیز
می کند قوت هاضمه که اوست که طعام را می گدازد و احالت آن می کند، و با آنکه
سخت گرفته است قوت ماسکه می خواهد که اوست که طعام را می گیرد تا قوت
هاضمه آنرا هضم می کند، و با آنکه سر جوش و بن دیگ جدا می کند، قوت دافعه
می خواهد که اوست که فاضلست میان غذای لطیف و کثیف و کثیفی را که
صلاحیت آن ندارد که جزء متغذی شود دفع می کند بمعیار مستقیم تا بمقعد و منافذ
ذکر، و لطیف رها می کند تا قوت غذایه درو عمل کند.



تمیز کند یکی ز باقی راند به جداول و سواقی
 قسام دگر کند بتخصیص براهل مدینه باز تخصیص
 صاف از طرف لطیف راند دردی به بر کثیف ماند

(۵۷) همچنانکه گفت که : پاک لطیف را بلطیف می رساند و کثیف را بکثیف.
 شرح : یعنی قوت غذایی است که منصرف است در ماده غذا و غذا را باجزا و اعضای
 متغذی می رساند بروجهی که همه سه جوهر متغذی باشد. مثلاً احراما فی البدن
 روحست و قلب ، پس احراما فی الغذاء بایشان رساند. و ابردمای فی البدن شحمست و
 بلغم ، پس ابردمای فی الغذاء بایشان دهد. و اربط مافی البدن بلغم است و دم پس اربط
 مافی الغذاء بایشان رساند. و ایس مافی البدن شعرست و عظم ، پس ایس مافی الغذاء
 بایشان رساند تا مناسبت نگاه داشته بود.

چون ابر برو سوار تازد چون برق بمرغزار تازد
 چون بگذرد از کران بیشه در جلوه رود میان بیشه
 در بیشه رسد به نزه شیری آشفته یکین هر دلیری
 غرنده جنگجوی صوّال درنده تندخوی قتال
 گرگی شب و روز دست یارش پیوسته دو دیده بر شکارش
 همواره حریص شرب و خوردن یا راه برآن ز راه بردن

(۵۸) گفت : یکی ایستاده است دراز بالا، هر که از خوردن سیر می شود کوشش
 می گیرد و بیالا می کشد. شرح : باین دراز بالا "قوت نامیه" می خواهد، و دراز
 بالا باعتبار آن گفت که بالیدن و نشوونما تعلق باو دارد. و آنکه گفت چون از خوردن
 سیر شود کوشش گیرد و بیالا کشد، یعنی چون قوت غذایی اغذیه مناسب باجزای
 اعضاء متغذی برساند، قوت نامیه آن متغذی را افسادی کند در اقطار ثلثه که آن
 طولست و عرضست و عمق بر تناسب طبیعی تا بغایت نشو.

(۵۹) و گفت : گرازی و شیری میان بیشه ایستاده اند، یکی بکشتن و دریدن
 مشغولست و یکی بدزدی کردن و خوردن و آشامیدن مشغول. شرح : بگراز و شیر
 'قوت شهوت' می خواهد و 'قوت غضبی' اینجاست که محل روح حیوانیست که آن
 دلست. و آنکه گفت یکی بکشتن و دریدن مشغولست یعنی از شأن قوت غضبی



است تندی و دریدگی کردن و دفع مضار. و وقتی که چیزی احساس کرد که برمراد او باشد، خون دل را بجوشاند از جهت کینه خواستن، پس کشتن و دریدن باین اعتبار گفت که تعلق با او دارد و باینکه گفت یکی بدزدی کردن و خوردن و آشامیدن مشغولست، یعنی از شأن قوت شهوتی است که راغب باشد بطلب و قصد مناکح و جلب ملابس.

باید بگشاد چست و چالاک پیچیده کمند چین ز فتراک
در گردن هر دوان فکندن بر بسته در آن مکان فکندن
بس مرکب تند یا تیز از چنبر نه فلک دهد خیز

(۶۰) گفت: کمندی از فتراک برگشاید و درگردن ایشان اندازد و محکم ببندد وهم آنجا شان بیندازد. شرح: یعنی بقوت عقل و احاطت دانش این دو که قوت شهوت و غضبند مسخر کند و منقاد امر ونهی شرع و عقل گرداند.

(۶۱) گفت: عنان مرکب گرداندو بانگ برمرکب زند به یک تک ازین نه دربند بدر جهانند. شرح: یعنی چون از جهان کوچک که آن عالم اصغر سست بدرآید، قصد جهان بزرگ کند که آن عالم اکبرست، و آن نه دربند عبارت از افلاک تسعه است، یعنی از جسمانیات یکبار ترقی کند.

چون شد بجهان قدس بینا ز آن سوی نهم سپهر مینا
ببند بگرفته پیر سیاح دروازه شهر بند ارواح
(۶۲) گفت: بدر دروازه بدارد. شرح: چون از عالم حس ترقی کند آنگاه ابتدا شروع در عالم عقل کند.

سر چشمه خضر درمیانش . و آن پیر نشسته بر کرانش
رویش چو بدید پیر پرنور فی الحال سلام گفتش از دور
(۶۳) گفت: حالی پیری ببند که آغاز سلام کند و اورا بنوازد و بخویش خواند: شرح: بآن پیر 'عقل اول' می خواهد و بسلام بدو نوا . . . فیضی می خواهد.

در چشمه دهد ز مهربانی غسلش بزلال زندگانی
زان چشمه چو یافت عمر سرمد در عالم قدس شد مخلد
(۶۴) گفت: آنجا چشمه ایست که آنرا 'آب زندگانی' خوانند و در آنجا غسل کند. شرح: مراد باین چشمه حیوة سرمدیست و غسل در آن اتصاف رونده است بحیوة



حقیقی و مجرد او از یاد عالم محسوس.

او را ز صحیفهای ابرار تعلیم دهد کتاب اسرار
ز آن جانب شهر بند والا یعنی ملکوت ملک بالا
پیوسته بیکدیگر ولایات تا حضرت فاطر السموات
(۶۵) گفت: چون زندگانی ابد یافت کتاب الهیش بیاموزد. شرح: یعنی چون
تناسب و استعداد او را حاصل شد، فیض علوم بروی فیض کند.

(۶۶) گفت: بالای آن شهرستان شهرستانی دیگرست راه بدو نماید. شرح: یعنی
ماورای عقل 'حظیره القدس' است، آنجا که مشاهده جمال حضرت عزتست، یعنی
عقل هادی او باشد بدان عالم.

سیرش سوی لامکان دهد نیز زآن بس که بدونشان دهد نیز
راه از ملکوت لا یزالی سوی جبروت ذوالجلالی
(۶۷) گفت: سیاحتش تعلیم کند. شرح: در اوایل تفسیر سیاحت بانتشار فواید
کرده ایم، یعنی چون رونده مجمع علوم حقیقی و محل معارف عینی گشت، فایده
او فیض علم او بر ابناء نوع او فیض گردد، او را تعلیم کند.

تا ذروه قصر اوحدیت در مصر قدیم سرمدیت
کانجا نرسد بهیچ تقریر اوهام شما ز فرط تقصیر
اما اگر این قدر که گفتم وین چند نمط گهر که سفتم
چون در ثمین کشید درگوش هرگز نکنیدیش فراموش
سالم ببرید جان زگرداب در کشتی عافیت به پایان

(۶۸) گفت: اگر حکایت آن شهرستان باشماکنم فهم شما بدان نرسد و در دریای حیرت
غرق شوید، بدین اختصارکنم. شرح: وصف عالم روح به زبان در عالم جسم نتوان
کرد چنانکه در اول بیان کردیم. اکنون رموز و اشارات باخر رسید و ما باقی برسبیل
اجمال بگوییم.

(۶۹) گفت: چون عشق آن حکایت بکرد، زلیخا سبب آمدن او پرسید. او حکایت
برادران خود کرد و عدم التفات حسن به ایشان و شدن حسن به پیش یوسف. زلیخا
خانه باوی پرداخت چون یوسف بمصرافتاد عشق گریبان زلیخا بگرفت و بتماشای
یوسف برد، پای دلش بسنگ حیرت برآمد چون یوسف عزیز مصر شد خبر بکنعان



رسید • حزن دست یعقوب و فرزندان گرفت و بمصر آمد ، یوسف بازلیخا دید برتخت
نشسته ، چون به زانوی ادب بنشست و روی برخاک نهاد ، یعقوب بافرزندان
موافقت کردند • گفت: ای پدر تعبیر این خوابست که گفتم : یا أَبَتِ إِنِّي رَأَيْتُ أَحَدَ
عَشْرٍ كَوْكَبًا وَالشَّمْسَ وَالْقَمَرَ رَأَيْتَهُمْ لِي سَاجِدِينَ - این بود که میخواستم نوشتن والله
اعلم بالصواب





سبب انتخاب این متن منظوم

در سال ۱۹۸۳ میلادی هنگامیکه در کتابخانه گنج بخش مرکز تحقیقات فارسی ایران و پاکستان درباره رساله دکتری خود "متر فارسی در دوره مغول" مشغول تحقیق و تبیح بودم نسخه منظوم مونس العشاق سروده عرشاه یزدی از طرف کتابدار کتابخانه گنج بخش بدستم رسید و با موافقت مدیر مرکز تحقیقات فارسی ایران و پاکستان به تصحیح آن همت گماشتم.

سرزمین شبه قاره بوئیه پاکستان از قرنهای پیش مهد علم و ادب و عرفان بوده و مردم این دیار همواره علاقه فراوان به زبان فارسی داشته و دارند. علماء و شاعران و عارفان و بزرگان آثار عرفانی خود را بیشتر به همین زبان نگاشته اند. من نیز بنا به علاقه فطری و تاریخی به متون عرفانی به مطالعه این منظومه پرداختم و آن را بسیار زیبا و عمیق یافتم بوئیه که این منظومه از روی یکی از آثار عرفانی شیخ شهاب الدین سهروردی تنظیم شده است.

در اینجا لازم به تذکره یادآوری است که سهروردی و آثار او همواره مورد توجه ارباب تصوف و عرفان در پاکستان بوده است. همچنین فرقه ای از صوفیه در پاکستان و هند منسوب به ابو حفص عمر سهروردی می باشند که در اواخر قرن ششم و اوایل قرن هفتم ظهور کردند.

در حال حاضر چندی از علمای برجسته پاکستان درباره آثار شیخ شهاب الدین سهروردی و همچنین ابو حفص عمر سهروردی سرگرم تحقیق و مطالعه اند بنا بر این نظریه پیشینه تاریخی و علاقه مردم این دیار به عرفان تصوف و عشق در زیندن به مشایخ بزرگ بر آن شدم تا این مثنوی عرفانی را مطالعه کنم و در صورت امکان با کمک مرکز تحقیقات فارسی ایران و پاکستان پس از تصحیح به زیور چاپ درآسته گردانم.



این منظومه بر وزن یلی و مجنون تقایم گنجوی (مفعول مفاعلهن مفاعیل یا فعولن بحر هزج مستس مقبوض مقصور) سروده شده است. این وزن در منظومه های عشقی و عرفانی و داستانی بکار رفته است.
در تصحیح این متن در حد توان با استفاده از دو نسخه کار را شروع کردم، بدین ترتیب:

نسخه های استفاده شده برای تصحیح

- ۱- نسخه خطی مونس العشاق (مجموعه) به شماره ۷۰-۱: کتابخانه گنج بخش مرکز تحقیقات فارسی ایران و پاکستان. اسلام آباد این نسخه را "اصل" قرار دادم در فهرست مشترک نسخه های خطی فارسی، ج ۷، ص ۲۴۱.
- ۲- نسخه عکسی مونس العشاق: عمادالدین مریشاه یزدی. دفترى در عشق از شهاب الدین سهروردی مقتول که عمادالدین مریشاه یزدی در سال ۷۸۱ هـ ق آن را بنظم فارسی در آورد و نسخه ما همان است که ottospies، آنرا بنام "مونس العشاق" با شرح رساله عشق در استوئیکارت بسال ۱۹۳۴ چاپ نمود. درک: فهرست نسخه های خطی و عکسی (جلد دوم) کتابخانه و دانشکده الهیات و معارف اسلامی. انتشارات دانشگاه تهران ۱۰۸۲/۲، ص ۱۲.

آثار و مصنفات شیخ اشراق سهروردی

سهروردی اگرچه عمری کوتاهی داشت اما در حدود پنجاه کتاب به فارسی و عربی بجای گذاشته که بیشتر آنها بدست ما رسیده است.
از میان آثار مهم او: حکمة الاشراق، آواز پر جبریل، لغت موران، فی حالة الطفولية، روزی با جماعت صوفیان، عقل سرخ، رساله کوتاه تمثیلی مانند قصه الغریبه الغریبه و رساله فی حقیقه العشق و مونس العشاق، را میتوان نام برد.
آثار شیخ اشراق از لحاظ ادبی بسیار ارجمند است بویژه آنچه به زبان فارسی نگاشته شده از شاهکارهای ادبیات فارسی بشمار میرود. نثر فارسی او سبک جالبی دارد که با تشبیهات و کنایات



جذاب و رمز و استعاره تزیین یافته. این نثر بعدها سر مشق نثر نویسی داستانی و فلسفی قرار گرفت از آنجمله یکی رساله فی حقیقه العشق است که به زبان فارسی و به نثری دلنشین نگاشته شده است.

رساله فی حقیقه العشق (مونس العشاق)

این رساله به زبان فارسی رساله بی است تمثیلی که با رمز و استعاره و تشبیهات آراسته شده است. سروردی این را درباره عشق نگاشته به سبک مخصوصی که نزدیک به شعر است. مفهوم عشق که در حقیقت آفتاب درخشان هستی و نور وجود عالم است، از سرچشمه الله نور السموات و الارض درخشیدن می گیرد و ماهیات تیره و تاریک را روشن و متور میسازد، در این رساله اینگونه توضیح میگردد که: خدای تعالی نخست عقل را آفرید و از آن حق را بشناخت. از این صفت حسن را بیا فرید و از آن خود را بشناخت. سپس از این صفت عشق پدیدار گشت و از این دو حزن به وجود آمد. سروردی، حُسن را به یوسف، عشق را به زلیخا و حُزن را به یعقوب تشبیه داده است. حُسن به مهر رفت عشق به سوی او روانه شد و به مهر آمد، حُزن به کنعان رفت و در خانه یعقوب فرود آمد.

سروردی سپس این سه صفت را به سه برادر توصیف کرد بدین گونه که حُسن برادر بزرگ، عشق برادر میانه و حُزن برادر کوچک است. چون حُسن (یوسف) به مهر رفت، عشق (زلیخا) به او نزدیک شد. حُزن (یعقوب) در کنعان فرود آمد سه برادر به هم رسیدند. این مفهوم عشق توسط سروردی با افکار شاعرانه و فلسفی به سبک مخصوصی بیان شده که شیوه نگارش سروردی را نشان می دهد.

آثار مصنفات عمادالدین عربشاه یزدی

درباره آثار عمادالدین عربشاه یزدی اطلاعات دقیقی در دست نیست به جز اینکه دشواری چون استاد سعید نفیسی و دکتر ذبیح اللہ صفا درباره منظومه مونس العشاق سخن گفته اند و ناظم آن

عماد الدین عربشاه یزدی را از سخنوران بزرگ قرن هشتم توصیف کرده اند.
 استاد ذبیح اللہ صفا در تاریخ ادبیات ایران او را بعنوان "مولی" یاد کرده است.
 شاعر در منظومه اش به جز از آشفته حالی و سرگردانی خویش از نام و یا تخلص سخن نگفته است.
 دربارهٔ اوضاع و احوال خوابیدهٔ خویش، شاعر عشق عرفانی را رهنمون خود گفته که در زمان خانقاه
 نشینی و بیچارگی و درماندگی او را یاری می‌کند، و از بدبختی او را نجات می‌دهد و خداوند پادشاه وقت
 که شاه یحیی بوده او را بعنوان وسیله‌ی برای هدایت مأمور می‌سازد.

اگرچه در تصحیح و تألیف و تشریح این گونهٔ متون کوششهایی بیش از این می‌توان کرد
 و کارهای ناکرده بسیار است اما من در حد امکان به تصحیح این متن عرفانی پرداختم. از همکاری
 مسئولان مرکز تحقیقات فارسی ایران و پاکستان مخصوصاً از همهٔ دانشمندان و بزرگان دیگر عموماً که در
 این کار مرا یاری و راهنمایی فرموده اند بی‌نهایت سپاسگزارم.

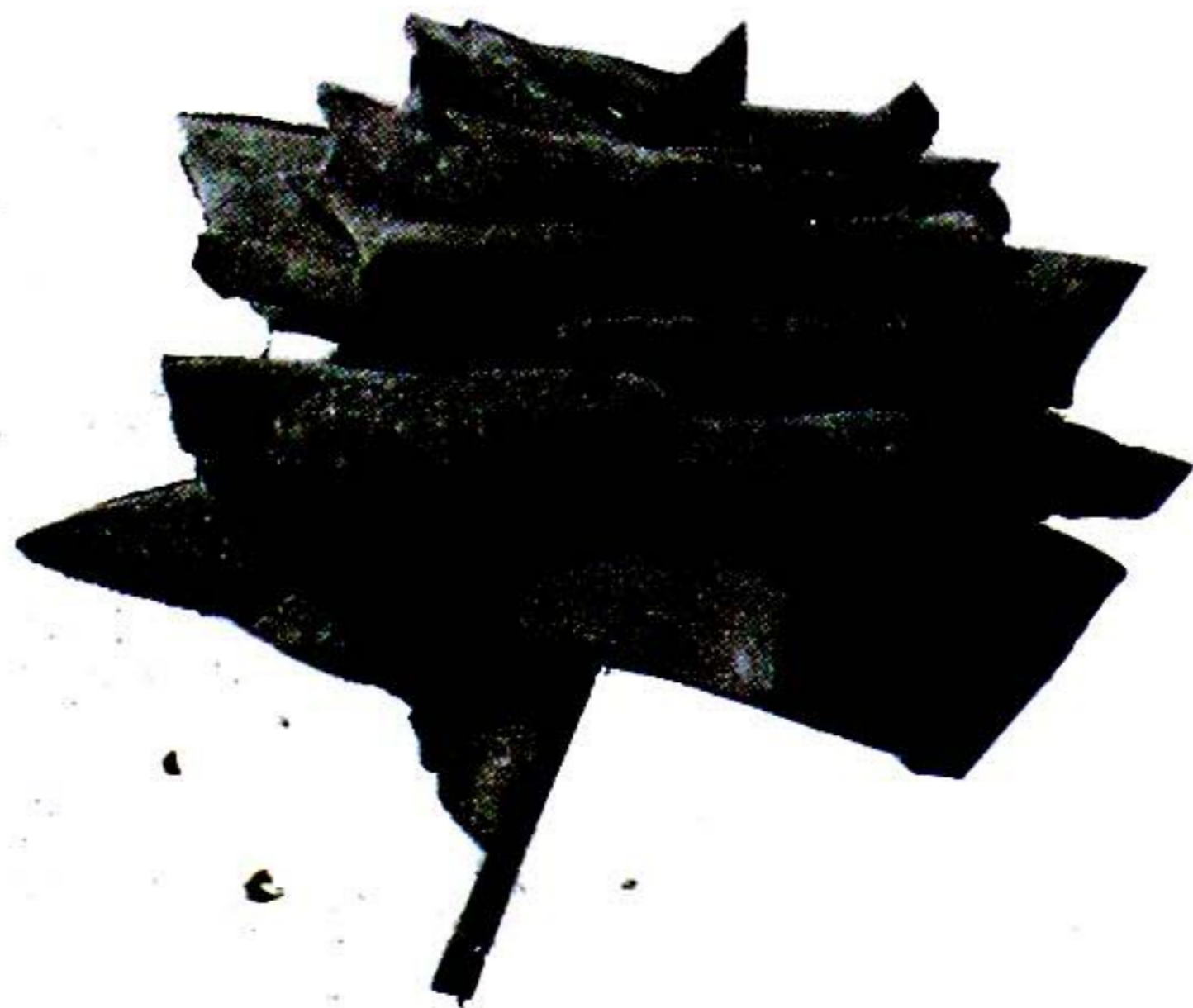
دکتر محمود هاشمی
 اسلام آباد

۱۳۷۰، ۹، ۱۰، بجز شمس
 ۱۳۷۱، ۱۲، میلاد



منابع

- ۱- مونس العشاق، از عمادالدین عربشاه یزدی به کوشش نجیب مایل هردی، چاپ تهران، ۱۳۶۶ ش.
- ۲- شرح مونس العشاق به هردی، به کوشش دکتر سید حسین نصر مظفر بختیار، چاپ تهران، ۱۳۵۰ ش.
- ۳- فرهنگ سخنوران، دکتر، ع، خیابان پور، چاپ تبریز، ۱۳۳۰ ش.
- ۴- فرهنگ معین، چاپ تهران، تألیف دکتر محمد معین (۶ مجلد).
- ۵- فرهنگ معارف اسلامی، تألیف دکتر سید جعفر سجادی (۴ مجلد).
- ۶- فهرست نسخه‌های خطی فارسی، (جلد چهارم)، احمد منزوی، چاپ تهران، ۱۳۵۱ ش.
- ۷- فهرست مشترک نسخه‌های خطی فارسی پاکستان، احمد منزوی، جلد هفتم، انتشارات مرکز تحقیقات فارسی ایران و پاکستان، اسلام آباد - پاکستان.
- ۸- لغت نامه، تألیف علامه علی اکبر دهخدا (۵۲ مجلد).





بسم الله الرحمن الرحيم

'[مونس العشاق عربشاه یزدی]'^۱

{ حمد }

وز صورت آب و خاک آدم	صد حمد و ثنا ز جان دَمادَم
قیوم قدیم و حَی ^۲ سرمد	بر حضرت ذوالجلال اَوْحَد
جَبَّار فنا به لایزالی	قَهَّار بقا به ذوالجلالی
بی سبق وسایط هیولی	نیرنگ زن وجودِ اشیاء
فیاض نتیجه های فکرت ^۵	نقاش صحیفه های فطرت
شاهنشه بارگاه تقدیم	صورتگر کارگاه تقویم
در منظر قبه های اُحْداق	سازنده برده های اطباق
خلاق جهان به کاف و نونی	دارنده عرش بی ستونی
نبض ید قدرتش زبانها ^۴	چوگانگه ^۳ صنع او مکان ها
بر حضرت پاک لایزالش ^{۱۰}	بل حمد و ثنا هم از مقالش
معروض امید و بیم باشد	کان حمد که نه قدیم باشد
لایق نبود به لایزالی	حمدی که و را بود زوالی
در اوج جلال قدس لاهوت	هرگز نرسد ثنای ناسوت
در ذروه ^۵ بارگاه افلاک	کی پنجه زند حسیض نمناک
برتر ز حدود و رسم اوهام ^{۱۵}	ای قادر ذوالجلال و اکرام
ذات همه کبریا و عزت	وصف تو همه جلال و قدرت
و آثار ترا نهایتی نه	انوار ترا بدایتی نه ^۶
خود جز تو چه نه چه ده دروغی	از نور تو ، نه فلک فروغی

۱- د ۲- د: 'و' ندارد ۳- جولانگه ۴- د: زمانها ۵- د: 'با' - ۶- د: 'نی'



منشور هباست بی تو آدم
 ۲۰ با آنکه عیان شد از صفات
 حاشا که تجلیات آن ذات
 وحدت چو فتاد اندر اطوار
 نه چرخ به صد زبان چه گویاست
 تا کی ز حدیث پیچ در^۱ پیچ
 ۲۵ عشاق تو هوشیار و مستند
 در کشور فقر خاک راهند
 چون شعله شوق بر فروزند
 مدهوش تجلی جهانند
 بر هر دو جهان نظر ندارند
 ۳۰ بشکسته طلسم این کهن دیر
 شهیر زده در هوای وحدت
 تحقیق فنای خود بدیده
 ای فرد ازل به اوحدیّت
 ذات تو عیان ، ولی نه پیدا
 ۳۵ نورت دم کبریا دمیده
 با آنکه مجردات سیار
 هرگز نزدند چتر ادراک
 با کوبه ظهور خورشید
 در ذره که دید آفتابی!
 ۴۰ ذات چو^۲ به جز صفات نبود
 هم اول تست عین آخر
 زین سوی خط قدم نیایی
 چون نور قدم ، علم بر آرد
 در پرده کبریا برافتد

صحرای فناست بی تو عالم
 تارات تجلیات ذات
 معروض عدد شود به تارات
 واحد ز کثیر شد پدیدار
 زان ده که زفیض یک تجلاست
 بیرون ز تو چیست هیچ در هیچ
 سجاده نشین و می پرستند
 بر عالم عشق بادشاهند
 کونین به یک نفس^۲ بسوزند
 مجذوب تفکر جلالند
 وز هستی خود خبر ندارند
 بگذشته به ملک جان ، سبک سیر
 پریده به ماورای وحدت
 درعین بقای حق رسیده
 یکتای ابد به سرمدیت
 وصف تو نهان ، ولی هویدا
 در مشعله فروغ دیده
 در اوج تفرند طیار
 برتر ز مقام "ماعرناک"
 پیدا نبود طلوع ناهید
 یا بحر محیط در سرابی !
 و اوصاف تو غیر ذات نبود
 هم باطن تست عین ظاهر
 در حیز کیف و کم نیایی
 عالم ، نفس از عدم برآرد
 بنیاد وجود ما بر افتد

۱-د: 'پُر' ۲-د: 'نظر' ۳-گ: 'بحر' ۴-گ: 'عین'



آن به که نه وصف ذات گویم
در جلوه گه ربیع صنعت
ای صانع فرد واحد الذات
صنعت که بکرد مشک و کافور
از غره صُبح پرده هر روز
افروخته بزم آسمان را
هر شام کشد جلال عسجد
چون اطلس سبز آسمان ساخت
زد ز آتش تیز شعله بر آب
نه خطه^۵ به شاه خاوری داد
زد بر صفحات هفت دفتر^۶
هر جا ز خطش رقم برآمد
در موکب حسن فتنه انگیز
بُردش ز جناب قدس اعظم
بنشاند چو بدر مستنیرش
قصری ز عظام برکشیده
[سقفش ز رخام و در ز مرمر
با یک دو طریق سرنگون نیز
قصری به دو ره دراز و باریک
پیرامن قصر گشته حساس
جاسوس لطایف خواطر
عطار مثلثات خوشبوی
بخشیده بدیده قره العین
طفلی که به یک نظر ز منظر
چون پرده ز مهد بر گشاید
مهدی دو ستاره ، هر دو نایر

نی^۱ در طلب صفات پویم ۴۵
بینم اثر بدیع صنعت
شانت شب و روز ، محو و اثبات
دارد شب و روز هر دو^۲ مأمور
برقبه سبز چتر زردوز
هرشب دو چراغ فرقدان را ۵۰
بر گرد سراق زبرجد
معلم به طراز کهکشان ساخت
تاگرد سهیل را یمن تاب
دیوان قضا به مشتری داد
ارقام حساب هفت کشور ۵۵
از نور تو صد علم بر آمد
از عشق کشیده تیغ خونریز
تا ملک خلیفه مکرّم
در قصر رفیع بر سریرش
از بهر نظام هر دو دیده ۶۰
سطحش همه پر ز درّو گوهر^۷
از سوی نشیب در دو دهلیز^۸
از جانب بام ، تنگ و تاریک
قسام سهام هشت اجناس
پیوسته از آن دو راه صادر ۶۵
زین هر دو طریق در تکاپوی
در مهد بصر به^۹ طفل عینین
یک نیم جهان کند مسخر
یک نیم دگر برو^۱ نماید
در وی شب و روز گشته^۲ دایر ۷

۱-د: 'نه' - ۲-گ: 'عصر' - ۳-گ: 'در' - ۴-گ: 'در' - ۵-گ: 'خط'
۶-د: 'اختر' - ۷-د: 'اضافه دارد' - ۸-د: ۳ بیت اخیر جا بجاشده است - ۹-گ: 'ز'



مهدی که شنید جای کوکب
 مشکینه قبای حور عینست
 در حقه لعل ، بهر گفتار
 در دُرَج عقیق کرده مُضمر
 ۷۵ آن حُقَه لعل دُر فشانست
 وین در لطیف شاهوار است
 از اطلس زرد نیم شسته
 سقفی به نظام بیت معمور
 ده منظر مدرکات در وی
 ۸۰ اوئان که به سومنات باشند
 و آنها که به کعبه طائفانند
 بر شرفه منظر دگر باز
 بر گرد سپهر سبز ، دایر
 بازی که ز عزتش کلا هست
 طیران نکند مگر به تصدیق
 ۸۵ صیدش همه گوهر^۵ معانی است
 بازی^۷ دگر است دستیارش

یا مسکن روز و منزل شب
 لیلی خیام عنبرین است^۳
 پیوسته دو رسته در شهوار
 سی و دو تگرگ روح پرور
 یا درج عقیق در چکانست
 یا یک تگرگ آبدار است^۳
 بر سقف رخام کله بسته
 کاسرار فلک دروست مستور
 یک کعبه دو سومنات در وی
 اوهام و تخلیات باشند
 در خلوت قدس ، عاکفانند
 بازی است قوی بلند پرواز
 بر کنگره های عرش ، طایر
 شایسته دست پادشاهست^۴
 شهر نزد مگر به تنسیق
 زان واضع گنج اردوانی^۶ است
 پیوسته دو دیده بر شکارش

{ مناجات و راز و نیاز }

صیدی که ببرد او از این باز
 ای توبه پذیر هر گنهکار
 ۹۰ لطف تو دلیل راه بینان
 حیران شده ام در این طلسمات
 نی رو برهی نه ره به جایی
 و احوال مرا نه سر نه پای
 شاهین صفتش بگیرد آن باز
 وی غذر نیوش هر تبهکار
 نور تو چراغ شب نشینان
 هر شش جهتم گرفته ظلمات

۱-: 'درو' - ۲-گ: 'هر دو' - ۳-د: 'اضافه دارد' - ۴-گ: "نیم زرد"

۵-گ: 'جوهر' - ۶-ن: "شایگانی" - ۷-گ: 'باز'



مغزم شده جلوه گاه سودا	جان مجمر شعله تمنا
چون زلف بتان دلم گرد گیر	بر بسته به صد هزار زنجیر
فیضی برسان که مستمندم	بگشای گره که در کمندم ۹۵
از ناله زار من چو رنجور	در تیره شب سیاه دیجور
گویی زده نیش پر دلم یاس	یا بر جگرم فتاده الماس ^۱
این آتش آه را اثر کو	وین شام سیاه را سحر کو
ای صبح برای از یمینم	وی شب بگریز از کمینم
یک ره نظری کن از سعادت	سویم به خلاف رسم و عادت ۱۰۰
گر جان و جهان مرا ملالست	برمن همه عمر من وبالست
تا چند برین سراب گرم	چون جغد درین خراب گرم
افسرده دلم ، کجاست حالی	جان ^۲ تشنه به سوخت کو زلالی
ای نور بتاب برجینم	و ای ابر بیار برزمینم
تا چند کشم بجای سلسال	از عین حیوة زهر قتال ۱۰۵
جان می کنم این نه زندگانی است	خون میخورم این نه دوستگانی است
گویی که به بخت تیره حالم	وز طالع شوم بد سگالم
انجم زجفا ستم پرستند	یا خود در آسمان بیستند
در حضرت حق چو نیست بارم	از بخت بد سیاه کارم ^۳
جانم همه گرد آرزو گردد	در مرحله مجاز گردد ۱۱۰

{ ناز و نیاز به درگاه بی نیاز }

کانرا که ز تشنگی جگر سوخت	چون سوی محیط ره ^۱ نیاموخت
گردد همه گرد چشمه ساری	کاشفته شود به هر غباری
افسوس که میرود مجازی	عمرم همه در خیال بازی
ای مونس راز صبح خیزان	محبوب تو آه اشک ریزان
بردار حجاب ره ز پیشم	بگشای نظر به سوی خویشم ۱۱۵
نومید مران مرا ز درگاه	تا خاک شوم برین گذرگاه
کین ذره خاک دارد امید	کز لطف تو در رسد بخورشید

۱- د: 'اضافه دارد' - ۲- گ: 'چون' - ۳- د: 'اضافه دارد' - ۴- گ: 'نیم زرد'



آخر کرم تو فیض عام است	کارم به یکی ^۱ نظر تمام است
جان تفته مکن به آفتابم	در حسرت یک دو قطره آبم
۱۲۰ می بخش به ^۲ لطف ، گاه گاهی	از سایه خود مرا پناهی
در موکب خسروان به نخجیر	بسیار برند سگ به زنجیر
من گرچه سگ گناه کارم	سگ نیست ^۲ که طوق شاه دارم
زان دم که سوارخنگ اخضر	زرینه علم زند به خاور
با سطوت صبح آتشین دم	بر قلب شب عبیر پرچم
۱۲۵ با خود همه شب به گویم	واندر طلبت به جست و جویم
مگذار به شهسوار محشر	کاسب طلبم زند سکندر
مستان زهای هتمم باز	در اوج هوای قدس ، پرواز
بنمای ز خلوت حضورم	راهی به سرادقات نورم
برکش ز حضيض تیره جاهم	چون یوسف بر نشان به گاهم
۱۳۰ جانم به حظیره جنان بر	بازم به هوای لا مکان بر
یارب به جلال ^۳ قدس طاسین	روحم برسان به آل یاسین
شربم ز زلال ^۴ سرمدی بخش	نورم ز رخ ، محمدی بخش

فی نعت النبی علیه
الصلاة والسلام^۵

گل دسته ^۵ بسته ^۵ تحیات	از حضرت واهب العطیات
بادا چو نسیم روح پرور	تا روز قیام روح گستر
۱۳۵ دره ^۵ روضه صدر و بدرعالم	سرخیل سپاه نسل آدم
شاهنشہ بارگاه لولاک	سلطان مقدسان افلاک
فرمان ده عرشیان قدسی	سردار مقربان انسی
ای شاهسوار صف اول	لشکر کش انبیای مرسل
رخش تو براق عرش پیما	میدان تو ترک هر دو دنیا
۱۴۰ شرع تو طریق بختیاران	فرمان تو طوق شهریاران

۱- د: 'نه بیک' ۲- د: 'اضافه دارد' - ۳- گ: 'جلال و'

۴- د: 'احمدی' - ۵- د: 'بر'



اوصاف جلال تو مسطور	بر صفة بارگاه فغفور
نعت تو به آب زر مسطر	بر کنگره های قصر قیصر
فر علم تو جاودانی	برد آب ذرفش کاویانی
ای واسطه نظام ابداع	کونین ترا طفیل و اقطاع
قصر تو به پایه سطح عالم	چتر تو به سایه عرش اعظم ۱۴۵
بزم تو مدینه است بطحا	میدان تو عید فطر و اضحیٰ
نازت نه به تاج خسروانی است	فخرت نه به چتر اردوانی است
با رفعت بارگاه اسری	چه جای علو طاق کسری
ای آمده از بهشت ابرار ^۲	عالم ز تو غرق موج انوار
ذات تو مرکب است از نور	نسلت نه ز آدمی است ^۳ کز حور ۱۵۰
از طره تست کفر در تاب	وز روی توشمع دین جهان تاب
آهوی تو مست شیر گیر است	زان صیدتو صاحب القدیر است ^۴
در روضه سپاه تست صف صف	زان چتر خیام تست رفر
ای سرو قدت کشیده بالا	در بندگی ملک تعالی
از یک نظر تو رانده فرمان	بر کشور بحر و بر سلیمان ۱۵۵
دستت که ز جانبین وسطی	عینین بهشت کرد مجری
دارد نفس مسیح مریم	در تیغ قمر شکاف مدغم
سبابه تست آن به تصریح	کو سنگ در آورد به تسبیح
ابرت ز قصبچه سایه بان کرد	مهرت ^۵ ز نسیج حله ران ^۶ کرد
ای حاجب حضرة تو موسی	بربام تو پاسبان مسیحا ۱۶۰
سرچشمه خضر خاک راهت	گوثر نم جویدار جاهت
تابنده جبین تسنته چون ماه	از اوج سپهر نی مع الله
منطوق تو افصح الکلام است	بر خوان تو املح الطعد است
زان پیش که شد به فال فیروز	خورشید جبینت عالم افروز
برصبح جهان چو شام تاریک	روزش به شب سیاه نزدیک ۱۶۵

۱- د: 'اضافه دارد' - ۲- د: 'اسرار' - ۳- گ: 'ندارد' - ۴- گ: 'ندارد' -

۵- د: 'مهرش' - ۶- د: 'زان' -



عالم همه در غرور بودند
هم پرده شرع بی نوا بود
هم لشکر فتنه فوج در فوج
هم سلسله یقین گسسته
۱۷۰ بگرفته سپاه بت پرستان
کفار جهان پناه گشته
بی یمن ظهور نور عترت
احوال جهان ز فتنه یکسر
دهر از متکبران جبار
۱۷۵ چون صیت تو ناگهان برآمد
لشکر کش قدرت از کمین گاه
بر دلدل دین به عزم جولان
هم گردن سروران بیستی
ملک عرب و عجم گشادی
۱۸۰ بستی به دو تیغ تیز بران
زین شد علم کیان نگوینسار
آمد به زمین نگوینسار
أفتاد ز بام کعبه اصنام
۱۸۵ چون مشعل دین علم زنان شد
عالم همه موج نور بگرفت
شد فال جهان سعید^۲ و فیروز
شد شام جهان به صبح تبدیل
یلدای زمانه روز^۳ شد باز
عنقای قدم گشاد ناگاه
۱۹۰ مانند همای شد به شهر
شیران جهان یلان دیندار

آشفته قول زور بودند
هم سگه صدق ناروا بود
هم لجه کفر موج در موج
هم شعله شمع دین نشسته
عالم به فریب و مکرو دستان
وکفر جهان سیاه گشته
گیتی شده پرفتور فترت
چون طره دلبران ، مشمر
در چنبر ابتلا گرفتار
صد غلغله از جهان برآمد
بر گرد لوای نور ناگاه
راندی ز یکی سپه به میدان
هم لشکر قیصران شکستی
عالم همه چون حرم گشادی
بر زمره کفر ؛ دین و ایمان
زان شد عظم البیان پدیدار
آوازه خسروان فرسی
گم شد ز جهان فسوق و آثام
گان شمشیر ای چنین عیان^۱ شد
اطراف جهان سرور بگرفت
دی ماه زمانه گشت نوروز
چون زند مجوسیان به تنزیل
بگرفت مقام زاغ ، شهباز
بال از سر قاف قل هو الله
بر فرق صحابه سایه گستر
بر خیل عرب امیر و سردار^۴



دردین همه مقتدای آفاق	بر ملت خیر خلق سباق
از شرک خفی همه معرا	و از شایبه ریا مبرا
آن زمره که با خطاب سعدیک	گرد حرمت زنده لبیک
کآزاد ز شرّ آز بودند	مستغرق بحر راز بودند ۱۹۵
جستند به فقر سرفرازی	بگذشته ز عالم مجازی
ناکرده نظر به دار فانی	رفتند به ملک جاودانی
لشکر شکنان صفّ دین اند	غرّ حشم محجلین اند
در بدر بجان تمّرا نمودند	در غزوا اُحد وفا نمودند
سرخیل رحال ^۲ رستخیزند	از تیغ بلا نمی گریزند ۲۰۰
درهم شکنند ^۳ حصن خیر	برهم فکنند قصر قیصر ^۴
زین زمره که جمله بختیارند	نزدیک تو چار اختیارند
هر یک به تو افتخار جسته	نصرت ز تو هر چهار جسته
یعنی سعدها مشتری فال	میمون شهداء فرخ احوال
از دست تو کرده هر یکی نوش	در بزم اَلْسَتْ ، جام سرجوش ۲۰۵
از مهر و وفا شعار دارند	وز حلم و حیا دثار دارند
آن صدق و صفا ، ز پای تاسر	وین را شده عدل زیب و زیور
آن را ز حیا دو رخ مطرا ^۵	وین را زسغا دوکف چو دریا
از غایت اتفاق با هم	گفتی که ز التصاق ^۶ باهم
یک ماه و چهار برج بودند	یک گوهر و چار درج بودند ۲۱۰
حاشا که چهار یار بودند	یک ماه دو پنج و چار بودند
واحد به خلاف شکل و صورت	معروض عدد شود ضرورت
از سعی تو چون بخش زرین	کردند تمام منظر دین
بردند صحابه هم رواقی	براوج فلک به چار طاقی
از مهر تو گشت جان صدیق	سرمست شراب ناب تحقیق ۲۱۵
و ز قر تو شد به دور فاروق	رایات هدی به اوج عیوق
و ز شرع تو شمع جمع اصحاب	در دین به دو نور شد جهان تاب
و ز بهر ^۷ تو نوره شیر داور	برکند به پنجه در ز خیبر ^۸

۱- گ: 'جنگ' - ۲- د: 'رجال' - ۳- گ: 'فکنند' - ۴- گ: 'شکنند قلب لشکر' -

۵- د: 'مصفا' - ۶- گ: 'اتساق' - ۷- گ: 'مهر' - ۸- د: 'در از حصار' -



ای بدر منیر برج ابرار خورشید جهان فروز اخبار
 ۲۲۰ تو خسرو و شاه انبیایی تو چشم و چراغ اولیایی^۱
 عمین تو شاه هفت فرزند سبطین تو گوشوار عرشند^۲
 سلطان ملک ز قُبَّةُ البدر سوی تو شتافت لیلۃ القدر^۳

فی معراج النبی علیه
 الصلوة والسلام

آورد ز جلوه گاه ابرار بر دست براق برق رفتار
 بگرفت به صد ادب رکابت کین^۳ است خطاب مستطابت
 ۲۲۵ از حضرت پادشاه کونین کای شاه سریر قاب قوسین
 برخیز که شد رواق مینو پُرغلغله از ندای یاهو
 کامشب شب بس بزرگوارست قدرش نه یکی که صد هزار ست
 شبهای تو گرچه جمله قدرست امشب همه را^۴ بجای صدرست
 از غایت عزّ و احترام وز فرط^۵ جلال و احتشامت
 ۲۳۰ برجیس و مه و سهیل و پروین بستند رواق چرخ آذین
 مه با طبق دعا به اخلاص از شوق نثار گشته رقاّص
 دیر است که انتظار دارد یک چشم به ره چهار دارد
 با زمرة قدسیان عطارد بر رهگذر تو در؛ مطارد
 منشور جلال بر گشاده صد درج نثار در گشاده
 ۲۳۵ زهره قدح رحیق در دست از شادی چهره تو سرمست
 از عشق تو در لباس زربفت ای بسکه زمان زمان ز خودرفت
 لشکر کش کشور کواکب اقبال تو کرده با مواکب
 برجیس که قاضی سپهر است میمون نظر و خجسته چهر است

۱- د: 'اصفیانی' - ۲- د: 'این بیت جا بجا کتابت شده است' - ۳- گ: 'کان نیست' -
 ۴- د: 'از' -



از دهشت تو خدیو افلاک
 افکنده^۱ به فال سعد و فیروز
 تا در قدم تو از سعادت
 کیوان که همه جلال و جاهست
 بر ذروه طاق سبز عالم
 بر بسته نطق چون و شافت
 آنجا که سماک نیزه دار است
 در جلوه همی رود ثریا
 قطب از طرف شمال مدهوش
 فری که شکوه آسمانست
 بشتاب^۲ ، و بیا به میهمانم
 بر عرصه مهر و ماه بگذر
 بر عرش مجید ما علم زن
 چون کرد بلاغ این رسالت
 شد بخت ترا دو چهره گلگون
 دریای دل تو جوش میکرد
 چون طرف کلاه بر شکستی
 بر سمت سما روانه گشتی
 راندی چو ستاره سوی افلاک
 مه بر فلکی دعا همی گفت
 ناهید به منظرت نهانی
 میرفت بصد شکوه بهرام
 هرمز که صد سرور دارد
 گسترده بصد هزار اعزاز
 چون روی ترا ز دور میدید
 میشد زحل از طرب خرامان

پنهان شده در تنوره خاک
 بر راه تو طیلسان زردوز^۳ ۲۴۰
 محفوظ شود به استفادت
 سلطان بلند بارگاهست
 بگرفته به احترام پرچم
 تا بوسه دهد سم براقت
 اقبال ترا در انتظار است^۴ ۲۴۵
 برکف ، طبقی ز در مهیا
 افکنده ردای سبز بر دوش
 در^۳ گوشه تاج فرقدانست
 کامشب ز پی تو میزبانم
 بر قلب سپه چو شاه بگذر ۲۵۰
 در خلوت خاص ما قدم زن
 طاوس ملک به دین مقالت
 زآن طایر فرخ همایون
 جان ساغر شوق نوش میکرد
 بر زین براق بر نشستی ۲۵۵
 وز جنس بشر یگانه گشتی
 طیاره از این حسیض نمناک
 تیر از دگری ثنا همی گفت
 میکرد نظر چنانکه دانی
 در موکب تو کشیده قمقام ۲۶۰
 رایات شرف ز نور دارد
 بر رهگذر تو طیلسان باز
 عالم همه موج نور میدید
 در کوکبه تو چون غلامان

۱- گ: 'افکند' - ۲- د: اضافه دارد - ۳- گ: 'بر' - ۴- گ: 'ندارد' -



مونس العشاق

۲۶۵ فرقد به تو چشم باز میکرد
 پروین ز پی نثار میشد
 پیش تو سماک رامح از دور
 چون قطب بتو نظاره میکرد
 گوئی^۱ ز دریچه های اخضر
 ۲۷. غلمان بهشت و حور عین اند
 حیران شده جمله بر^۲ ارایک
 در هیچ مکان مقر نکردی
 خستی به خدنگ کیش مازاغ
 چون سبع طباق در نوشتی
 ۲۷۵ وز پایه^۴ اولین معراج
 ماندند سپاه آسمانها

شد سرو قدت چو تیر طیار
 تاسهم^۵ تو طاق شد^۶ ز کونین
 هفتاد هزار ساله ره بیش
 ۲۸۰ در خلوت خاص قدس اعظم
 ملکی که طفیلت آن دم^۷ آمد
 آندم که بسوخت تار تارات
 بیوند بدایت و نهایت
 چون دایره وجود شد نام
 ۲۸۵ در ذات قدیم گشت مستور
 چون نعت تو پی کند زبان را
 کانجا نه مقام قیل و قالست
 در نعت تو لال شد زبانم

۱- گ- 'گفتی' - ۲- گ- 'در' - ۳- گ- 'از دست' - ۴- گ- 'در' -

۵- گ- 'با' - ۶- گ- 'شدز شاه' - ۷- د- 'طفیل آن دم' - ۸- گ- 'بدا' -



{ در صفت عشق و بیان نظم مونس العشاق }

از گردش حقه های طرار	چون شعبده سپهر مکار
سروقت مرا به باد بر داد ۲۹۰	چون طره دلبران نوشاد
بر ملک دلم به عزم تاراج	عشق آمد و زد چو ترک طمغاج ^۱
بر کشور جان به ترک تازی	هجر آمد و کرد سرفرازی
بر داشت ز مسند خلافت ^۲	عشق آمد و عقل را به آفت
بگذاخت جگر به دود و داغم ^۳	هجر آمد و سوخت چون چراغم
وین برد ^۴ ز چهره آب و رنگم ۲۹۵	آن داد بیاد نام و ننگم
تن زار و ضعیف و ناتوان شد	سیمای رخم چو زعفران شد
وزطاعت و صبر ، طاق گشتم	محنت زده فراق گشتم
قندیل فلک به زر چکانی	گشت این رخ زرد زعفرانی
صد شعله ز جان بهم بر افروخت	آتش ز دلم علم بر افروخت ^۵
تن لرزه گرفت همچو سیاه ۳۰۰	اشکم بشکست رنگ عناب
یکسر همه پیچ و تاب گشتم	سر تا قدم اضطراب گشتم
شد ترکش ناوک سحرگاه	از آه من این کبود خرگاه
از هر مژه جوی خون روان کرد	چشمم که بگریه خون فشان کرد
جانم به هزار شعله میسوخت	هجرم بخدنگ سینه میدوخت
جز خون دو سه قطره بر کبابی ۳۰۵	تا بر جگرم نماند آبی
عالم بدخان سیاه می کرد	جانم که به سوز آه می کرد
در راه عدم قدم همی زد	هر دم نفس از! ندم همی زد
دل ناله زار در گرفته	چشمم ره گریه بر گرفته
وین نوحه زار سوگواران	آن گریه ابر نوبهاران
نالان شده مرغ مرغزاری ۳۱۰	بر ناله من به درد و زاری
بر چهره زردم ^۷ آب می زد	اشکم ره خیل خواب می زد

۱- گ: «مغناج» - ۲- د: «برسم» - ۳- د: «اضافه دارد» - ۴- گ: «برده» -

۵- د: «دوبیت اخیر جابجا است» - ۶- گ: «ندارد» - ۷- د: «زرد»



از دیده خون فشان من خواب
روزم شب تار قیرگون شد
بس کین دل ریش درد پرورد
۳۱۵ هر شب من بی دل رمیده
با یکدگر از ستیزه جویی^۲
شب ناله من چو تیر دلوز
آهم به سحر ستاره می سوخت
کز هم نگسیخت آه آهم
۳۲۰ خون جوش زد از دلم چو دریا
از شش جهتم بلا کمین کرد
زد مرغ دلم بخاک و خون پر
از تاب جگر بسوخت جانم
درهاویه بلا فتادم
۳۲۵ کس نی که مرا رسد بفریاد
نوشم شده زهرناب درکاس
کارم همه روز آه و ویلا
یا هر نفسی براین دل ریش
ذرات وجود من ز بس درد
۳۳۰ جانم که به جای جامه شد چاک
وز^۸ حسرت مرگ می طپیدم
آخر بگسست بند و زنجیر
افکند جنون عشق و سودا
از صحبت خلق در رمیدم
۳۳۵ فی الجملة شدم ز جور^۹ افلاک

بگریخت چنانکه آتش از آب
شب خود چه بیان کنم که چون شد
باچرخ و ستاره جنگ می کرد
وین اختر تند شوخ دیده
بگشاده زبان به تلخ گویی
در سینه همی شکست تا روز
برمن دل سنگ خاره می سوخت
جز ناله زار گاه گاه^۳
بگذشت نفیرم از ثریا
غوغای من آسمان زمین کرد
شد در سكرات مرگ؛ مضطر
و انگشت سیه شد استخوانم
در سینه ازدها فتادم
خلق از من و من زخلق آزاد
مو بر تن من چو نیش الماس
گویی^۷ زده بر دلم رتیلا
صدمار سیاه می زند نیش
هر یک ز دگر کناره می کرد
می گشت چو نیم کشته در خاک
صد جان به جوی نمی خریدم
دیوانه دلم بترک تدبیر
مجنون صفتم بکوه و صحرا
با باد صبا سفر گزیدم
آواره بگرد خطه خاک

۱- گ: «چند» - ۲- د: «رویی» - ۳- گ: «ندارد» - ۴- د: «موت» -
۵- د: «اضافه» - ۶- گ: «ندارد» - ۷- : «گفتی» - ۸- گ: «در» -
۹- د: «دور» -



در دام بلا اسیر گشتم	در دور شباب پیر گشتم
هر روز مرا هوای دیگر	هر شب وطنم به جای دیگر
گاهی به خرابهٔ رباطی	با دیو گرفته انبساطی
گاهی به نهان و گاه پیدا ^۱	آشفته چنانکه مست و شیدا
گاهی به فسوس و گه به افسون	ژولیده به طرز دیو وارون ^۲ ۳۴۰
یک هفته چو پیر جاگرفته	یا زاهد انزوا گرفته
در زاویهٔ نهان نشسته	فارغ ز غم جهان نشسته
گه توبهٔ خشک ازرقی رنگ	بشکسته چنانکه شیشه بر سنگ
آتش زده از خجسته رای	در خرمن زهد و پارسایی
پوشیده گهی لباس آداب ^۳	چون قطب فلک مقیم محراب ۳۴۵
با حضرت حق نیاز کرده	سوزی به حضور ساز کرده
گه چون مه نو گرفته ساغر	در میکده با بتان دلبر
بگذشته زخلوت و مناجات	افتاده خراب در خرابات
گاهی چو مجردان یکتا	فارغ شده از نشیب و بالا
بر هم زده مجلس ریا را	محرم شده بزم کبریا را ۳۵۰
گاهی ز پی جمال دلبر	چون عشق گرفته راه بربر
گه در طلب رموز عرفان	چون حزن گذشته سوی کنعان
گاهی زبی صلاح و ناموس	پوشیده لباس زرق و سالوس
بس باز چو رند لآبالی	زان خرقة ، گریز جسته حالی
که منصب و جاه را به تدبیر	انگیخته صد هزار تزویر ۳۵۵
وزشیفتگی درآن چو بدمست	آتش زده باز از سر دست
می داد جهان چنین ^۴ به بیداد	ایام مرا به غصه برباد
بر بسته فلک میان به کینم	صد اختر نحس در کمینم
بخت سیهم ز بد نشانی	رخ شسته به قیر ^۵ قیروانی
تا نفحه ^۶ لطف کرد گاره	خوش کرد مشام روزگارم ۳۶۰

۱- گ : گاهی به پلنگه‌گی به پیدا ۲- د : 'اضافه دارد' -

۳- گ : «آداب» - ۴- د : «چنان» ۵- گ : «بلا» ۶- نفحه



سرو طربم کشید قامت
 شد اختر سعد در منازل
 رفت از سر بخت خفته ، خوابم
 بختم چو فرس برآسمان تاخت
 ۳۶۵ آمد به سر صفا دگر بار
 شد نور هدایت الهم
 جمشید نشین صف اقبال
 عالی نظراً مکرم اخلاق
 انصاف رسان داد خواهان
 ۳۷. شاهی بجلال و عز و تمکین
 عالی نظری خجسته رایبی
 در اوج جلال آفتابی
 بر منظر دین ملک نشینی
 شاهنشاه عرش آشیانی
 ۳۷۵ چون بر تو صبح دلگشایی
 کیخسرو آسمان جنابی
 در صفة بزم اردشیری
 در معرض حلم جبرئیلی
 در مجلس انس دلگشایی
 ۳۸۰ بر اسب سیه سفندیاری
 از حضرت خاص قدس نوری
 یعنی که فروغ نور انوار
 یارب فلک جلال و جاهست
 یا از عظمت جهان دیگر
 ۳۸۵ یا مظهر فیض قدس جبار
 یا نصرت دین خلاصه عصر
 بر طرف بساط استقامت
 باکوکب طالعم مقابل
 شد باز بجوی رفته آیم
 دولت بصرم سبک عنان تاخت
 با من ز ره وفا دگر بار
 هادی به جناب پادشاهم
 خورشید جبین مشتری فال
 فرمان ده خلق ، ظلّ خلاق
 گردن کش جمله پادشاهان
 سر دفتر صد جهان سلاطین
 ز اندیشه خلق ماورایی
 چون چرخ بلند کامیابی
 بر مرکب کین زحل کمینی
 فرمان ده^۲ صاحب القرانی
 چون نور یقین گره گشایی^۳
 اسکندر مالک الرقابی
 در پیشه رزم نره شیری
 در روز مصاف ژنده پیلی
 در عرصه جنگ ازدهایی
 بر زرده چو پیلتن سواری
 در صورت احسنش ظهوری
 در صورت آدمی پدیدار
 یا مظهر رحمت آلهست
 وز مرتبت آسمان دیگر
 یا عالم سلطنت به یکبار
 شاهنشاه کامران ابونصر

۱- گ: 'نظری' - ۲- د: 'اضافه دارد' - ۳- د: 'اضافه دارد' -



آن ۱ ظل مدید قدس سرمد	یحییٰ بن مظفر محمد
وآن ۲ شمع مناظر سموات	وآن قطب دوایر سعادات
آن پشت و پناه ملک عالم	وآن چشم و چراغ نسل آدم
آن غره صبح پادشاهی	تابنده ز مشرق الهی ۳۹۰
آن عکس تجلی جلالی	رخشنده ز طور لایزالی
شاهی که نمود در بدایات	حرز قصبات سبع غایات
پرورده ز بخت کامرانش	دولت به سعود اخترانش
دانسته ز ماه تا به ماهی	اسرار وجود را کماهی
جانش به جهان قدس ناظر	دل حافظ عالم عناصر ۳۹۵
شمشیر و قلم بدو سرافراز	چون چتر و علم بلند پرواز
پر کلهش ز ماه برتر	چتر از فلک دو تاه برتر
در بزم ز دست درفشانش	صد حاتم طی مدیح خوانش
در رزم ز تیغ آبدارش	صد رستم زابی شکارش
عزمش ز صبا سبک عنان تر	وز کوه ، رکاب او گران تر ۴۰۰
فردوس ز بزم او نشانی	دوزخ ز سیاستش گمانی
باهمت او جهان بشیزی ۴	خود در نظرش جهان نه چیزی
دریا ز کفش سراب گشته	کان از کرمش خراب گشته
چون تیغ زند بکین دو ضربی	برغلغل گوس و نای حربی
کارش همه کشتن است و خستن	لشکر زدن و سپه شکستن ۴۰۵
ور بر سر بحر جام ریزد	موجش ز نبید خام خیزد
فیضش نرسد از آن بغایت	کآن نیست مقصر از نهایت
بیند همه رازهای گردون	در جام جهان نمای گلگون
مستیش چو عین هوشیار است	بزمش صف رزم و ملک داریست
چون رفت بلطف در تکلم	عالم زند از طرب تبسم ۴۱۰
وره چین فکند بکین در ابرو	افتد فلک از نهیب بر رو

۱- گ: 'یا' - ۲- د: 'اضافه دارد' - ۳- د: 'اضافه دارد' -

۴- د: 'بشیرست... چیز است' - ۵- گ: 'وز' -



صد بوسه زند سپهر هر روز
صدری که مدار آسمانست
در حضرت او مکان گرفته
۴۱۵ زد طرفه کسر ز آفتابش
برقبة صدر^۲ او خورنق
شهباز جلال اوست طایر
فهرست جلال هفت اختر
عکسی است سهیل از نگینش
۴۲. با آنکه وجود او سراسر
از خلق خوش و^۳ لطیف خویی
کالغبر خلقه یفوح
از بیتمه لدی السخاء
کالبحر بجوده یموج
۴۲۵ للملک جنابه ملاذا
العز له سرادقات
مازال الی العلی عروجاً
عرش لجلاله مجیی
لا یحتسب عن الجمال
۴۳. لا یقسم به محیط
الا حد له ظهور
فی ملکته قد اصطفاه
العالم لایکون لولاه
عالم به وجود اوست موجود
زودا که کند بعدل و انصاف
۴۳۵ شبدیز تکاورش بمیدان
سلطان چو بر او سوار گردد

بر سده او بقال فیروز
کان قطب کبود طیلسان ست^۱
جا صدر سپهر از ان گرفته
گردون که دوید در رکابش
عنقا کند از وتر معلق
برکنگره های قصر دایر
در گوشه چتر اوست مضمیر
خور شعشه ایست از جبینش
نوریست به آب و گل مصور
خود طینتش از صباست گویی
کالبدر جبینه یلوح
یفضی لتحرص الحیاء
یطمو ابدأ ولا یعوج
للدین حسامه معاذاً
و القتر ، لهن ضاربات
کالشمس تعرجت بروجا
والارض بحکمه ملی
لا ینکشف من الجلال
عزا و جلاله بسیط
فی کل مکونات نور
من خلقتہ قد اجتباہ
لاصورة ولا هیولاه
وز هر دوجهان هموست مقصود
تسخیر جهان زقاف تا قاف
رخ طرح نهد، بخنگ دوران
در عرصه کارزار گردد

۱ - د: 'اضافه دارد' - ۲ - گ: 'قدر' - ۳ - د: 'اضافه دارد' -

۴ - د: 'دهد' - ۵ - د: 'مرک' -



پوشیده چو آفتاب روشن
 گوی که نشست کوه پولاد
 یا در صف کین سراج وهاج
 رخی که چو ازدها بیکدم
 صد غلغل صور در صهیلش
 چون جلوه دهد کمیت تازی
 گردد چو سپهر خط محور
 و ر حلقه چرخ در رباید
 و ر گرز برافکند به بالا
 راجع چو شود ز اوج گردون
 سبابه زند برو بتدویر
 تیرش که گذر کند ز سندان
 بر نقطه اگر شود روانه
 رمحش چو سخن گزار گردد
 نوبت زن او به هر سحرگاه
 گویش چو بروزگار زبید^۱
 گردون خم طاق اجوفش باد
 ای خنجر تو به شکل و معنی
 تیغت بمثال بحر زخار
 بر چتر تو ازدهای دم کش
 ایوان^۲ تو بارگاه ادریس
 سقفش زعقیق و لعل و عسجد
 شمشیر تو لجه ایست لرزان
 طبع تو محیط بی کرانست
 در ضبط علوم گشته محفوظ
 در نظم امور مملکت باز
 مانده^۳ آفتاب خوش رنگ
 چون قهر^۴ تو کینه خواه گردد

سر تا قدمش بخود و جوشن
 از کینه چو ابر تند بر باد
 راکب^۵ شده بر محیط موج ۴۴
 در کینه فرو برد دو عالم
 هر جوش چو صد خروش نیلش
 در عرصه کین به نیزه بازی
 پیرامن آفتاب خاور
 قطبش ز سر سنان نماید ۴۴۵
 درهم شکند رواق والا
 گردنده چو کوه سوی هامون
 برد بسپهر باز چون تیر
 چون ناله زار دردمندان
 هرگز نکند خطا نشانه ۴۵۰
 عالم همه زهرمار گردد
 بر غلغله کرده هفت خرگاه
 نه قبه زرنگار زبید
 مقدم سرتاق رفرش باد
 آب خضر و لعاب افعی ۴۵۵
 موجش ز نهنگ آدمی خوار^۲
 آتش ز دمش بهم علم کش
 یک حجره در او رواق برجیس
 ارکان ز جواهر و زبرجد
 گوهر به فرید کرده ارزان ۴۶۰
 مرکز همه نقطه هاش زانست
 رایت به نقوش لوح محفوظ
 زین طور بدان نموده پرواز
 در عقرب و قوس و حوت و خرچنگ^۴
 عالم ز بلا سیاه گردد ۴۶۵

۱- گ: 'کوشش چو بزرنگار زبید' - ۲- د: اضافه دارد - ۳- د: 'ای قصر' -

۴- گ: «در عقرب و حوت و ثور و خرچنگ» - ۵- گ: کوه -



لطفت چو کند به دلنوازی
 هر گل که برآورد سر از گل
 زدرای تو عطسه سحرگاه
 قدر تو نه با سپهر همتاست
 ۴۷. کانجم ز پی خدیو آفاق
 وز فخر کشد نهم فلک هم
 ای عدل ترا بجبر و تکبر
 خلقت بمزاج شکر آمیز
 لطف تو گناه را پناهی
 ۴۷۵ عفو تو چو کیمیای تقصیر
 اخلاق تو طیب الشمایل
 ایمن به تو دستگاه شاهان
 فارغ به تو سینه سلاطین
 باعدل تو مقدم فقیران
 ۴۸۰ ز انصاف تو باز شد ز تیهو
 خلق تو همی کند سواری
 زان گل که خدیو بوستانست^۱
 قهرت چو قصاص را بهرگاه
 زانست که حادثات گردون
 ۴۸۵ دشمن چه یکی چه صد هزارند
 کاؤل جهت فراز^۲ جویند
 خصمت که زخان و مان برافتاد
 کاوازه ز لامکان رسیده
 ذاتت چو سجنجل الهیست
 ۴۹. بید بطفیل هر فقیری
 زان بنده که سر بسر نیازست
 با باد نسیم دست بازی
 آشفته شود بدو دوصد^۱ دل
 خورشید چه گفت رحمة الله
 کز هر چه گمان برند بالاست
 پویند بسر^۵ بحکم خلاق
 بر دوش رکاب شاه اعظم
 دور ازو مستند خواص و اکسیر^۶
 وز زهر بخنده شکر انگیز
 باعفو ز بنده عذر خواهی
 طاعت کند از گنه به تدبیر
 سلطان تو واضح الدلائل
 از غارت آه داد خواهان
 از ناوک ناله مساکین
 بر قبه تاج تخت گیران
 ترسنده چو شیر نر ز آهو
 بر مرکب^۴ باد نوبهاری
 در موکب^۳ او بسر دوانست
 تازد ز کمین به کین بدخواه
 هرشام کند بدو شبخون^۳
 تاب نظر تو هم ندارند
 آنگه سوی کارزار پویند
 بنیاد وی از جهان برافتاد
 کاواره بقیروان رسیده
 مرآة جمال پادشاهیست
 خود را بمثل ازو نظیری
 پیش تو چنین زبان دراز است

۱ - گ - «بصد» - ۲ - د «کستان» - ۳ - د : «اضافه دارد» - ۴ - گ : «فراخ»

۵ - د : «بسته» - ۶ - د : «اضافه دارد» -



ای فتح قریب و نصر سرمد	در طرّه پرچمت مقید
منشور جلال در یمینت	طغراش طراز آستینت
در پای دل عروس اقبال	زنجیر محبت تو خلخال
دولت به سجود کرده عادت	برخاک در تو چون سعادت ۴۹۵
چرخ از پی خاکبوس جاهت	خم گشته چوطاق بارگاہت
سلطان سپهر هر سحرگاه	پیرامن این کبود خرگاه
افکنده به دفع هر گزندی	بر آتش دولتت سپندی
چرخ ازمه نو رکاب دارت	حاجب زشمال روز بارت
شب بزم ترا سیاه مویی	صبحش به صبح ماه روی ۵۰۰
آرا شده کهکشان فراویز	بر چین قبای سبز گل ریز
وین خنده زنان به جلوه چون حور	پوشیده هزار حله از نور ^۱
ایوان ترا هلال منجوق	بر گوشه بارگاه عیوق
قدرت ز رواق هفت اورنگ	بگذشته به صد هزار فرسنگ
هرگز نرسد سمند ادراک	درگرد جلالت تو حاشاک ۵۰۵
من بنده که با کمال افلاس	دارم ز ضمیر گنج الماس
بر دلدل نظم شہسوارم	شمشیر زبان چو ذوالفقارم
ترسان چو سخنوران دانا	از تیغ زبان من زبانا
آن به که نهم بوجه احسن	گردن به سکوت همچو سوسن
کز دهشت این مقام هوآل ^۲	شد لابه صفت زبان من لال ۵۱۰
تا هست بگرد هفت کشور	جولان سپاه هفت اختر
فرمان تو طوق داوران باد	دربان تو شاه خاوران باد
دایم نظرت به ملک کونین	روشن به رخ دو قرۃ العین
کز خاتم سلطنت نگین اند	وز طلعت خسروی جبین اند
عالم به نظام از این نگین است	روشن نظرش بدان جبین است ۵۱۵
زان تاج جلال ارجمندست	زین دست شهنشهی بلندست

۱- د: 'ندارد' ۲- گ: 'هوال'



آن قطب زمین و آسمانست	وین شمع تبار و دودمانست
زان گشته قوی یمین ملت	زین نور گرفته دین و دولت
آن برده به عکس تاب اختر	وین رفعت آسمان به گوهر
۵۲۰ زان قبه دایرات پرنور	زین عرصه کاینات معمور ^۱
آن فر فلک به ارجمندی	وین چرخ فلک بسر بلندی
آن مظهر رحمت الهی	وین گوهر تاج پادشاهی
آن پایه کبریای اکبر	وین مایه کیمیای احمر ^۲
آن گلشن باغ آفرینش	وین چشم و چراغ آفرینش
۵۲۵ آن مشعل نه رواق روشن	وین گلبن باغ هشت گلشن
آن ماه منیر هفت منظر	وین شاه سریر هفت کشور
ای فرد ودود و حی قایم	یارب که نگاه دار دایم
از حادثه زمان مگار	وز چشم بد سپهر غذار
این هر دو سلاله سلاطین	در حفظ تضرع مساکین
۵۳۰ کارایش افسر و نگین اند	آذین و نظام ملک و دین اند
نی چون دو ^۳ نگین بهرمانند	یا آن دو گهر که توامانند
باقر و شکوه فرقدین اند	رشک مه و مهر مشرقین اند
از رای منیر مهر سیمای	مانند به صبح عالم آرای
تا بر فلک بلند پدram ^۴	رانند بفر ^۵ خسروی کام
۵۳۵ از حکم مطاع بی مدارا	سازند چو موم سنگ خارا
رانند گهی سپه بدیجور	کین را بشکارگاه فغفور
گاهی ز برای عز و لشکر	تازند به عزم قصر قیصر
افزون ز فراسیاب ^۶ گردند	کیخسرو کامیاب گردند
آن کشور قیروان گشاید	وین شوکت اردوان نماید
۵۴ زان دولت و دین نظام گیرد	زین تاج و سریر نام گیرد
آنها چو فلک جناب بوسند	وین را مه نو رکاب بوسند

۱- د: 'ندارد' ۲- گ- 'ندارد' ۳- گ: 'ز' ۴- د ا " پدram "

۵- گ " ز حکام " ۶- : " فراسیاب "



یارب تو بر آور این رجا را بشنو باجابت این دعا را

کین سبحة عارفان انسیست
ورد متألهان قدسیست

{آغاز مثنوی مونس العشاق}

چون خسرو کامیاب نورو	بر کشور باغ گشت پیروز
زد برق یمن لوای زرین	بر قبه ^۱ زرنگار پروین ۵۴۵
خورشید بعکس تیغ روشن	برآب چنان بیافت ^۲ جوشن
کز تاب فروغ تیغ عسجد	شد هیکل افعی زبرجد
بگشاد کمین بهار بر دی	جون موکب آفتاب بر فی
شد عرصه دشت و سنگ خارا	چون صفحه پرنیان و خارا
صحرا چو سپهر میل در میل	از سبزه نمود نیل در نیل ۵۵۰
از نفخه باد عنبر انگیز	شد توده خاک عنبر آمیز
از حسن پری رخان به گلزار	صد هیکل روم شد پدیدار
بلبل به صبح ارغنون زد	شد مست و ترنم از جنون زد
صوفی بصبح جام دردست	می شد به چمن به خانه سرمست
پیرامن لاله زار می گشت	باشاهد گل عذار می گشت ۵۵۵
گل سینه لاله داغ میکرد	گل گشت بهار و باغ میکرد
در جلوه حسن رفت شمشاد	در بست میان نغوله ^۳ بگشاد
شد فرش چمن بساط نیلی	از شهر سبز جبرئیلی
زد سبزه به عکس موج دریا	بر درج جواهر ثریا

۱- : "پیان" ۲- : "بیافت" ۳- : "ندارد" ۴- : "نفول"



۵۶. گفתי که زمین سپهر میناست
 بر بسته بتان باغ زیور
 گل در پس پرده حریری
 آن جام نشاط باده نوشان
 عبهر ز نشاط سرخ گل مست
 ۵۶۵ گل غنغب سیم رنگ ساده
 نرگس به نظاره چون حیار
 آراسته گل چو نو عروسی
 شبم به سحر چکیده بر گل
 گل تازه بشکل قطره آب
 ۵۷. سنبل سر زلف باز می کرد
 آن طره به ناز تاب میداد
 نرگس نظری به ناز می کرد
 سوسن به زبان حال می گفت
 کان پنجه سرو راستین است
 ۵۷۵ آن قبه تاج اردوانست
 نسرین ز ختن بترکتازی
 ترکیست گرفته ملک نوشاد
 نرگس که نشان زاج دارد
 خون که گرفت ارغوان را
 ۵۸ از کین که میدهد چنین تاب
 از نار خلیل لاله برجیست
 یا شعله^۵ شمع عنبرین است
 یا در دل تیره شب چراغی
 یا معجز لعل نو عروسی
 مینوی بهشت صحن صحراست
 هریک بشعار و شکل دیگر
 صد پاره نسیج زرد خیری
 وین شمع بساط سبز پوشان
 زرین قدح شراب در دست
 در پنجه^۴ یاسمین نهاده
 گل^۱ بر مزین حباری
 پژمرده بنفشه چون یوسی
 چون خوی زعدار ساده بر مل
 ۲ درجه زعکس باده ناب
 گل دست بدو دراز می کرد^۳
 وین چهره ز شرم آب میداد
 چشمی به کرشمه باز می کرد
 بی زحمت قیل و قال می گفت
 یا پنجه^۴ زمردین است
 یا شعله^۵ شمع ارغوانست
 سنبل زحش به سرفرازی
 هندو بچه ایست مرکبش باد
 صفرا ز چه در مزاج دارد
 سودا ز چه خاست ضیمران را
 سر پنجه^۴ یاسمین سیراب
 یا از قبس کلیم درجیست
 یا زلف و عذار حورعین است
 یا تاج خروس و پر زاغی
 بردوش سیاه رو مجوسی^۶

۱- گ: 'چناری' - ۲- گ: 'وز' - ۳- گ: 'کرده'

۴- د: 'تاج' - ۵- گ: 'و' - ۶- د: اضافه دارد'



یا دوده آه چون دُخانم	پیرامن چشم خونفشانم ۵۸۵
یا عکس دل سیاه یارم ^۱	گرد رخ آن سمن عذارم
یا دفتری از مداد و شنگرف	بربسته به یک زمردین حرف
این شکل بدیع بوالعجب چیست	وین رشک بلال و بولهب چیست
هندو بچه کشیده منوال	یکسر ز میان اطلس آل
برمنظر سبز رفته مهراج	رخشنده ز لعل بر سرش تاج ۵۹۰
بیدست ، چنین زبان کشیده	بی دست به کین ^۲ سنان کشیده
آیا سر قیل و قال دارد	یا عزم صف قتال دارد
ز آسیب نسیم باد بروی	تب لرزه چرا فتاد بروی
گر سرو ز ناز گشت رقااص	از باد چراست برکه وقاص
این حلقه زنان زبس دواير	ماهيست میان دام دایر ۵۹۵
وآن جلوه کنان زبس شمایل	زیبا صنمی بناز مایل
در فصل چنین که طیب گلزار	می برد نظام عطر عطار
در هاون نرگس زر اندود	عطار صبا عبیر ^۳ می سود
از قرع؛ هوا صبا بشبگیر	می کرد گلاب صاف تقطیر
از سنبل و ارغوان و نسرين	صحرا شده چون ارم نگارین ۶۰۰
پوشیده چمن ز کاروانها	صد حله هفت رنگ دلها
میگرد صبا به سحر سازی	بر روی غدیر حقه بازی ^۵
درشکل و شمایل صنوبر	پیدا حرکات قد دلبر
در زمزمه مرغ مرغزاری	در قهقهه کبک کوهساری
از بانگ و نفیر آن سحرگاه	وزجوش و خروش این بهرگاه ۶۰۵
در رقص بهانده دشت و صحرا	برهم زده دست کوه خارا
از دیده به گریه ابر آزار	وزلمعه بخنده برق سیار
میدان سپهر کرده روشن	و آراسته گلستان و ^۶ گلشن
زان ^۷ اوج هوا بزر ملمع	زین کوه و کمر به دُر ^۸ مرصع
از گلبن باغ و شاخسارش	وزرنگ و فروغ برگ و بارش ۶۱۰

۱- گ: "سارم" ۲- گ: "نگین" ۳- د: "بادسحری"
 ۴- گ: "لطف" ۵- د: "اضافه دارد" ۶- د: "اضافه دارد" ۷- د: "زاین"



در جلوه ز هر طرف ملایک
 آذین چمن ز پَرّ درّاج
 گلشن بمثال بزم کاووس
 مرغ دل من به باغ اسرار
 ۶۱۵ برشاخ فصاحت از تکلم
 هردم به لطیف تر نوایی
 کز گلشن سبز رنگ بالا
 از بخت بلند کام یابم
 فرمان که چو بلبل خوش آواز
 ۶۲۰ در نظم رساله مظاهراً
 کان در چه ظهور یافت هستی
 انده ز چه خاست درمیانه
 چون برد بدان خطاب عالی
 شد بلبل طبع من خوش الحان^۲
 ۶۲۵ بر وفق خطاب کرد آغاز
 چون زمزمه نوا برآورد
 پس کرد بیان بشرح و تفسیر
 پس مُفتتح رساله را باز
 پس کرد بیان حسن کاوّل
 ۶۳۰ پس رفتن او از آن وطن باز
 پس آمدنش به سوی بربر
 پس بار دوّم حدیثش آنجا
 پس جلوه آفتاب تابان
 آنگاه بیان آنکه اشیا
 ۶۳۵ آشفته زلف و خال حسند
 بس نسبت حب و عشق کامل
 با حله سبز بر ارایک
 بر فرق سمن ز سرخ گل تاج
 گلبن به جمال پر طاووس
 در نغمه چو عندلیب گلزار
 چون بلبل مست در ترنم
 میخواند نشید جان فزایی
 یعنی ز جناب شاه والا
 آمد به خطاب مستطابم
 بر گلبن شعر شو نواساز
 از قصه عشق و حسن باهر
 وین از چه طرف گرفت مستی
 هستی ورا چه شد بهانه
 بختم به مراتب معالی
 برشاخ سخنوری نوا خوان^۳
 در پرده عاشقان سر آواز
 آهنگ به نغمه فلسفی کرد
 ماهیت نفس را به تقریر
 در بدو غرض نهاد آغاز
 از عقل نخست شد محصل^۴
 با منظر یوسفی به صد ناز
 از تختگه جمال دلبر
 از حالت خویش باز اینجا
 در مصر به اوج بُرج فرمان
 ۶ ز آنجا که ثریست تا ثریا
 سودا زده وصال حسند
 کز علم ملایمست حاصل

۱- گ: 'مفسر' ۲- گ: «شد مرغ ضمیر من بالحن»

۳- د: 'سناخوان' ۴- د: 'اضافه دلر' ۵- گ: 'اینجا' ۶- د: 'اضافه دارد' -



بگداختن تن از مذاقش	اشتهاقش	بیان	آنگاه
بس ختم سخن به ایمن الفال	اجمال	صفتش بوجه	آنگه
شد پرده سرا درین گلستان	دستان	بلبل صد هزار	چون بلبل
زین پرده بر آن نمود آهنگ ۶۴	نیرنگ	صد هزار	زین شیوه به
آراسته چون نگار آزر ^۱	سراسر	شد رساله	تانظم
بر عرصهٔ برنیان گلرنگ	ارتنگ	کارگاه	یا صورت
بر صفحهٔ پر سبز طاووس	کاووس	بزم نگار	یا عکس نگار
چون در ثمین لطیف و شفاف	صاف	کدروتی	لفظش ز همه
اندوه زدای و روح پرور ۶۴۵	کوثر	حوض	معنی چو زلال
وز زینت و زیب استعارات	عبارات	طراوت	از لطف و
بر ذروهٔ شاخ تازه ^۲ سروی	تدروی	چون	در جلوهٔ نظم
زینت به قوادم و خوایی ^۳	قوائی	روادف و	او را ز
از عین رضا به لطف و احسان	سلطان	قبول	گر از نظر
یابد شرف طراز ^۴ طغرا ۶۵۰	غرا	نظم و	این طرز بدیع
چون صیت جلال شه جهانگیر	توقیر	احتشام و	گردد ز بس
دلهاش مطیع ^۵ و رام گردد	عام	خاص و	هم مونس ^۵
نقشش ز نگین جام عشاق	رزاق	سپهر	هرگز نبرد
از یمن تخلص شهنشاه	درافواه	فتد	چون آب خضر
سیار منازل معانی ۶۵۵	آسمانی	راز	ای طالب
پی بر پی آل مرتضی رو	مصطفی ﷺ	رو	بر شه ره شرع
در لجهٔ مرو بجه ز ^۶ طوفان	فیلسوفان	طریق	مگذر به
غارت گر کشور یقین اند	دین اند	زنان	کان طایفه ره
هم کژ نظرند در دقایق	حقایق	از	هم بی خبرند
حق شد ^۸ به طریق نفی و اثبات ۶۶۰	بالذات	هست ^۸	گویند که هرچه
کان مبدأ فیض کایناتست	ذاتست	عین	یعنی که اگر نه

۱-د: 'بربر' ۲-گ: 'حسن شاخ' ۳-د: 'ندارد' ۴-د: 'واضافه دارد' -
 ۵-گ: 'ناظوره' ۶-د: 'ندارد' ۷-گ: 'بروز' ۸-گ: 'موجب است ایزد'

این هست ضرورتاً مشیت
 هر حادثه بس بود به تصریح
 کان لحظه بود بکل اوقات
 ۶۶۵ لیکن به همین طریقه ایجاب
 ممنوع بدان که نیست رجحان
 هر که که چنین خطای ظاهر
 از بدونظر فکن به ۲ فرهنگ
 هادی مطلب به گنج عرفان
 ۶۷ منسوخ شمار، درس ادریس
 می دان ز نجات صد بلا بیش
 نوری که شکست طورسینا
 هرگز نزنند علی الیقین گام
 بی ترک عیان نهان که داند
 ۶۷۵ کس را نشود به فکر معلوم
 حق را به قیاس چون شناسد
 حسییست ۶ تصور زوایا
 باقید که رفت سوی میدان
 هرگز نرسد خیال بازی
 ۶۸۰ دین را چو ز فلسفی ربودی
 سرگشته مگرد همچو پرگار
 کان مذهب شوم پیچ در پیچ
 یا نفی وجود ذات قیوم
 حاشا که بود وجود باری
 ۶۸۵ زهریست فصوص چون اشارات
 وحیست کلام حق محقق
 سر چشمه فیض این عطیت
 رجحان دگر بغیر ترجیح
 هر یک متساوی الاضافات
 این شبهه معارضست دریاب ۱
 ترجیح بلا مرجحست آن
 در فلسفه حجتست باهر
 بر شیشه قول فلسفی سنگ
 جز نص صریح و نظم قرآن
 چه جای طلسم ارسطالیس
 باز از شفا شقا فرابیش
 مخفیست ز چشم پور سینا
 در فلسفه کس ورای اجسام
 از تن نگذشته ۴ جان که داند
 از قدس قدیم غیر مفهوم
 جان را به ۵ مماس چون شناسد
 قیدیست ۷ ترتب قضایا
 درچاه که باخت گوی و چوگان
 از وهم خطا به بی نیازی
 می دار نگاهش از وجودی
 بر گرد وجودیان طرار ۷
 شرکست بذات حق دگر هیچ
 حصر است در ان ۸ به حکم مجزوم
 هرگز ز امور اعتباری
 قتال تر از فصول و غایات
 باقی همه طرهات مطلق ۹

۱-د: 'درتاب' ۲-گ: 'چو' ۳-د: 'اضافه دارد'

۴-گ: 'پگذشته' ۵-د: 'حواس' ۶-گ: 'جنسست'

۷-گ: 'ویان' ۸-گ: 'حضریست درین' ۹-د: 'ندارد'



شمعیست کلام حق شب افروز	زو تیره شب جهان شده روز
ز آیات ^۱ مبینات در وی	برهان صفات و ذات در ^۲ وی
هر سوره ^۳ چو صد سراج وهاج	هر نکته چو صد محیط مواج
هر آیت و صد هزار نورش	هر سوره و صد جهان سرورش ^۴ ۶۹۰
در فاتحه اش فتوح سرمد	در خاتمه دولت مؤید ^۵
گنجینه نه طلسم برنور	در نقطه باء "بسم" مسطور ^۶
صد دشنه ز سین سوره ^۷ الناس	در سینه پر فریب وسواس
هادی خلائق این کلامست	کو مرثقلین را امامست
این جبل متین ز دست مگذار	تا بر گذری ز چرخ دوار ۶۹۵

[بیان معرفت نفس و روح و تن]

چون مقصد از این محیط خضرا	گردنده برین بسیط غبرا
وز شیر ستارگان روشن	در عرصه این کبود گلشن
وز شش جهت ^۸ و زچار گوهر	وز نه فلک و ز هفت اختر
وز انفس و ^۹ از عقول اولی	وارواح مجرد از هیولی
دانستن ذات ذوالجلالست	کان گنج قدیم لایزالست ۷۰۰
در فیض نشیب داز و بالا	هستیست ز نور یک تجلی ^{۱۰}
وآنکس که به نفس خود نه داناست	فارغ ز فروغ آن تجلاست
کین شعشعه از جناب اقدس	مشعل ندهد بدست هرکس
تا عارف ذات خودنگردد	عالم به صفات خودنگردد
چون علم بنفس آدمی زاد	مبداء ره حقیقت افتاد ۷۰۵
زان یافت به ذات حق اضافت	وز حضرت پاک او خلافت
وین نفس که او به حق مضافست	نزدیک ائمه اختلافست
کز جنس جواهرست دایم	ذاتش به وجود خویش قایم

۱- د: 'ندارد' - د: 'از' - گ: 'فقره' -

۴- گ: «هزارسورش» - گ: «مؤید» - ۶- گ: «مدفون» - ۷- گ: «رمن سین» -

۸- گ: «ز اضافه دارد» - ۹- گ: «ز» - ۱۰- د: «اضافه دارد» -



یا خود عرضی به غیر محتاج
 ۷۱ نه منقسمست و نه مکان گیر
 او معتبر لها انقسام
 گرهست ورا مکان کدامست
 یا پاره خون که در سویداست
 با این همه اختلاف اقوال
 ۷۱۵ نزدیک محققان بسیط است
 گر مدرکه ایست بی وسایط
 چون نقطه که میکند تصور
 تصویر چنانکه در تحیز
 بس قسمت نفس اگر بشاید
 ۷۲ کز قسمت او به حکم تمییز
 با آنکه مخالفست مادام
 باشد مثلاً قوی ظاهر
 وز کاهش تن به فقد آمال
 و زانکه فتد در اعتبارش
 ۷۲۵ هرگز نکند به نفس خود نیز
 چون دیده که آفتاب خاور؛
 در بادیه چون سراب بیند
 و آب شود بدو پدیدار
 کشتی که رونده همچو تیرست
 ۷۳ بیند چو نظر کند ز تیار
 و زانکه خطا فتاد رایبی
 چون باز کند نظر به تدقیق
 وز قوت تن و بال گیرد
 چون جان مه برج لامکانیست
 خون را شده عارض اندر ادواج
 قطعاً نه به ذات نه ۱ به تصویر
 او بتفق لها مقام ۲
 قصری که مشید از رخامست
 یا جمله ذرهای اجزاست
 در جوهر آن مخالف احوال
 چشمش نه محاط و نه محیط است
 دراک ۳ حقایق بسایط
 با وحدت محض در تفکر
 نبود زر مصورش تمیز
 تقسیم بسیط لازم آید
 لازم شود انقسام این نیز
 با جمله مدرکات اجسام
 هریک ز شعور خویش قاصر
 ناقص شود و شکسته احوال
 صد فکح خطا هزار بارش
 آن مغلظه از صواب تمیز
 بیند ز یکی طبقچه کمتر
 صحرا همه ۵ موج آب بیند
 سرو از لب جوی سرنگونسار
 گوید که چو کوه جایگیرست
 ساحل ز مکان خویش طیار
 در فکرت نقش ۶ جای جایی
 داند که خطاست آن به تحقیق
 وز کاهش او کمال گیرد ۷
 تن خاک در سرای فانیست

۱ - گ «نی» - ۲ - د: «اضافه دارد» - ۳ - گ: «در درک» - ۴ - د: «انور»

۵ - د: «عالم» - ۶ - د: «نفس» - ۷ - گ: «پاید»



جان پرتو نور کرد گارست	تن خاک ذلیل بردبارست ٧٣٥
جان شعله شمع و تن چو دوداست	تن ١ مجمر و جان ٢ نسیم عود است
تن چون صدفی ز استخوانست	جان گوهر کان کن فکانست
جان نور مقدسست ز ٣ افلاک	تن ابر سیه فتاده بر خاک
	تن چیست حفیض جاه ناسوت
	جان بدر منیر اوج لاهوت
تن تیره شب سیه چو زاغی	جان در لطیف شب چراغی ٧٤
جان طایر سدره آشیانست	طاووس حظیره جنانست
جان باز سفید لامکانیست	صیاد طیور آسمانیست
بازی که چو پر کشد زهم باز	برتر پرد از فلک به پرواز
زان همچو جواهر علیات	مشتاق معارجست بالذات
آما سبیش چو امتساکست	گه گه کشش به سوی خاکست ٧٤٥
پیوسته برو دو وصف طاریست	زان هر دو یکی ز فیض باریست
حال دگر از فریب شیطان	از راه تعلقش بجسمان ٤
زان گه نظرش به اوج علیاست	گاه از طرف حفیض سفلاست
گه بگذرد از ملک به عصمت	گه دیو لعین شود به ذلت
گاهی همه پرتوه شعاعست	طیار به ذروه یفاعست ٧٥
گه مانده چو خاک تیره بر راه	افتاده ٦ چو سایه برتک چاه
زان در سفر نشیب و بالا	سیرش ز ثریست تا ثریا
بل کز طرفین هیچ جایی	سیرش نرسد به انتهایی
گر محو کنی به نور تقدیس	از وی صفت سیاه ٧ ابلیس
کوتاه کنی به قدر امکان	زو دست تعلقات جثمان ٧٥٥
از کنج حدوث همچو شهباز	بر قصر قدم پرد به پرواز
شایسته بزم انس گردد	مستغرق نور قدس گردد
ور خوی کنی به مستلذات	دل بر نکنی ز عیش و لذات
راحت طلبی و شادمانی	در مجلس عیش و کامرانی

١- گ: 'جان' ٢- گ: 'تن' ٣- گ: 'از' ٤- گ: بجسمان

٥- گ: اضافه دارد ٦- گ: 'افتاد' ٧- گ: 'سپاه' -



۷۶. ناموس و جلال و جاه جوی
 چند آنکه شود دلت گرفتار
 هم شاهد جان کند فراموش
 از مرحله یقین فتد دور
 آن باز سفید ، زاغ گردد
 ۷۶۵ در دام بلا شود گرفتار
 از اوج فلک فتد به سجین
 سوزنده به آتش جهنم
 بس تن بگداز در ریاضت
 از معرض مهلکات بگذر
 ۷۷. اخلاق ذمیمه را بسوزان
 خاموش و صبور باش و هشیار
 چون باد مگرد گرد هر کوی
 تاکی چو سراب اضطرابت
 ای گوهر تابناک والا
 ۷۷۵ تا شعله کشی به اوج افلاک
 چو آب مپوی سرنگونسار
 افتاده چو زلف پرشکن فاش
 در کس منگر به چشم تحقیر
 کانرا که ز نور حق بهاییست
 ۷۸. گر می نکشی چو خوشه گردن
 ورسرکشد از تن تو یک موی
 از صحبت بد چنان بهرهیز
 کآن دم که به لطف ، جان نواز
 ورنیش زند به کین نهانی
 ۷۸۵ بر خلق خدا مباش حاسد
 نیران حسد چو بفرورد
 عقل و دل و دین^۲ و هوش سوزد^۳

۱- د: 'به' ۲- گ: 'هوش' ۳- گ: 'دین بسوزد'



شیطان نشد از جناب معبود
 حاسد به قضا رضاندارد
 بدتر ز حسود دان منافق
 یحوم جهنمی نفاقست
 آن سالب نور شرع غراست
 در عیب کسان مکوش زنهار
 بر باد مده گهر به طینت
 شمشیر زبان مکش چو الماس
 هر جا که تتق فکند ماهی
 از بند کمند طره پرهیز
 بر دوز نظر چو پیر فرهنگ
 کان موج محیط آتشین است
 و ربا غم عشق تاب داری
 دین و دل و جسم و جان در انداز
 چپ گرد به راست رونهانی
 مبین و نظر نهفته میدار
 می جوش و به سرمرو^۳ چو دریا
 از قطره طلب نشان عمان
 می بین رخ جان فزای ساقی
 کز عشق ایاز نیست مقصود
 بر نیک و بد جهان منه دل
 کاوضاع سپهر بی سرو باست
 خوابیست زمانه یا خیالی
 فردا که شوی ز خواب بیدار
 زین جمله به جز فنا نبینی
 در حسرت فوت این سعادت
 مشنو که جهان محنت آباد
 یا مرقد ارض خاکدانی
 کین توده خاک تیره هیکل

۷۹. تسنیم بهشت اتفاقت
 وین موجب نظم دین و دنیاست
 چون لجه بحر باش ستار
 آب رخ کس مبر به غیبت
 خاطر مده از نظر به وسواس
 دزدیده مکن درو نگاهی ۷۹۵
 وز زخم خدنگ غمزه بگریز
 از قد چو سرو و خد گلرنگ
 تاراج دل و بلای دین است
 پروای دل خراب داری
 سیم و زر و عار و مان بر آزار ۸۰۰
 کز دارو مریز تا^۲ توانی
 می خند و جبین گرفته میدار
 می گرد نشسته چون ثریا
 وز ذره فروغ مهتابان
 در جام جهان نمای باقی ۸۰۵
 الا شرف مقام محمود
 برکن دل ازین دو روزه منزل
 بنیاد جهان غرور و سوداست
 و آن نیز دمادمش زوالی
 مغز تو شود تهی ز پندار ۸۱۰
 چیزی به جز از خدا نبینی
 فریاد بر آید از نهادت
 قصریست بنا نهاده بر باد
 یا منظر نیلگون دخی
 قیریست عجین به شحه : حنظل ۸۱۵

۱- د: دو بیت اضافه داده ۲- گ: اگر ۳- گ: 'مریز همچو' ۴- ک: زهر

وین مهر منیر عالم افروز
 وین چرخ^۱ زمردین بمعنی
 آرایش طاق او به کلین
 گر حلقه^۲ این خمیده ارقم
 ۸۲۰. خوک و سگ و خرس و گرگ خونخوار
 این زرده نشین سوار جادو
 صد شعله^۳ نطف در دهانش
 بنگر که به کین نامرادان
 چون تیغ که^۴ خون همی چکاند^۵
 ۸۲۵. گر بخت تو رام و کامکار ست
 مغرور مشو بدان چوطا ووس
 در پای مکش ز کبر دامان
 کایام ربیع را خزانست
 می واسطه^۶ خمار باشد
 ۸۳۰. رخسار منیر صُبح اشهب
 هم بدر منیر را محاقست
 گردون که سُهیل شد نگینش
 خورشید که بر براق گردون
 هر شب فکند سپر نگویش
 ۸۳۵. بس بت که به چهره^۷ دل افروز
 آخر به بستیزه کرد ایام
 یعنی که به نافه^۸ تنازی
 ور با تو فلک همی^۹ ستیزد
 ز آسیب بلا مشو هراسان
 ۸۴۰. کالطاف خدا بود بلاها
 درضمن بلا بود عطاها

۱-د: 'موج' ۲-د: 'یک' ۳-گ: 'ندارد'

۴-د: 'رفت' ۵-گ: 'چو' ۶-گ: 'فشاند' ۷-گ: 'چکاند'



تا رنج سفر ندید بسیار
 ماه علبش ز اوج بطحا
 راحت طلبی، بلاکش از پیش
 نومید مشو ز فتح ابواب
 شب پرده نور صبحگاهت
 نه یوسف مصر از تک چاه
 با آن همه سلطنت زلیخا
 یک دم نزد از هوای یوسف
 چون سفسس بر او سر آمد
 خسرو چو شد از نهیب بهرام
 از مملکت و حشم چو پرویز
 می گشت ز بیم یک سواره
 یک روز میان مرغزاری
 از طره لعبت پری زاد
 حوری زده سایه بان ز عنبر
 سیمایی بتی ز مشک و کافور
 افکنده ز حلقه های سنبل
 عکس گل سرخ آتشین تاب
 گفتی شده بر سبز طاووس
 یا گل تتق از سناپ دارد
 تابنده چو مشتری جبینش
 چون مه که زند ز اوج افلاک
 یا نافه مشک بر گلابی
 در سنبله بسته عقد پروین
 سیب زرخش ز سیم ساده

از هجرت مکه صدر ابرار
 بر صحن حرم نزد تجلی
 غم با طربست و نوش با نیش
 از همت دون به فقد اسباب
 سرچشمه خضر در سیاهیست ۸۴۵
 آمد به سریر ملک ، ناگاه
 و آن حسن و جمال عالم آرا
 الا به ندامت و تأسف
 کس ز رحمت او برآید
 با خلق جهان جو گور بهرام ۸۵۰
 از بیم پدر گرفت پرهیز
 گرد در و دشت و کوه خاره
 از دور بدید چشمه ساری
 بر رسته روی چشمه شمشاد
 بی حله چو مه میان کوثر ۸۵۵
 سرچشمه خضر کرده بر نور
 صد سلسله سیاه بر گل
 صد نقش و نگار بسته برآب
 مضراب تذرو باغ قدوس
 وز سبزه سمن نقاب دارد ۸۶۰
 درچشمه ز جعد عنبرینش
 در شعر سیاه تیره شب خاک ۲
 تابنده نافه آفتابی
 بر مه ز هلالهای سیمین
 در دور ۶ زمردین فتاده ۸۶۵

۱- د: 'بهرام' ۲- گ: 'واضافه دارد' ۳- د: 'در تیره شب سیاه بر خاک'

۴- د: 'اضافه دارد' ۵- گ: 'بهلالهای' ۶- گ: 'در ذوب'

سیمین تن نازکش در آن آب
 سر چشمه ازو چو باغ و گلشن
 ماهی ز پرند آسمانش
 این مه بت^۱ دلستان او بود
 ۸۷۰ برکون و مکان چو هست حاوی
 چندان که مدار روزگارست
 در نفخه غیب بند امید
 نه سینه زفاقه ده به وسواس
 در سایه همت^۲ سرافراز
 ۸۷۵ جان تشنه مده میان گرداب
 ور قیصر سبز بارگاهی
 قصر تو چو آسمان رفیع است
 رخسار قمر به برج خرچنگ
 بردوش مکش ردای قدوس
 ۸۸۰ چون چرخ فلک مباش جبار
 بر اوج مکش نطق ایوان
 کین قبه لاجورد بنیاد
 زودا که به رغم پور سینا
 ۸۸۵ از رفیع هم طلب کلاهی
 کان را ز سهر بگذرد طاق
 وز حلم بساز شامخاتی
 کان روز که راسیات^۸ اوتاد
 دایم بود آن و پای برجای
 ور نیست ز مال دستگاہت
 ۸۹۰ در خاتم انزوا نگین شو
 درکنج مجرّدی یه تمکین
 درخلوت دین طلب فراغی
 اندیشه مکن ز بی توایی

چون نقره خام غرق سیلاب
 جولانگه مهروماه روشن
 شب هاله افق ز پرنیانش
 شیرین جهان که جان او بود
 امداد ازل علی التّساوی
 جولانکه روح کردگارست
 زان نفخه طلب امید^۲ جاوید
 نه تن بقفا ز بیم افلاس
 بر عرش بلند پایه کن ناز
 وزجّه بی کران یکش^۴ آب
 اسکندر سلطنت پناهی
 فرمان ترا جهان مطیع است
 از گرد سپاه تست شبرنگ
 نازان به جناح خود چو طاووس
 یک ترک کله شکسته میدار
 گیرم که رسد به طاق کیوان^۵
 محکم چه هزار کوه پولاد^۶
 درهم شکنی^۷ چو طور سینا
 وز عدل بساز بارگاهی
 ظلم برسد به جمله آفاق
 وز جود بزن سرادقاتی
 برکنده شود زبیح و بنیاد
 قایم بود این و عرش فرسای
 جبار جهان نداده جاہت
 سلطان ممالک یقین شو
 بر مسند فقر فرد بنشین
 وز مشعل^۹ یقین چراغی
 شاهیست به صد جهت گدایی

۱- گ: 'وآن بت مه' ۲- د: 'زاد' ۳- گ: 'همت' ۴- گ: 'مکش'

۵- گ: 'ایوان' ۶- د: 'فولاد' ۷- د: 'شکند' ۸- د: 'آسیاء'



چشم از دوجهان چو باز بر دوز
 بر ساز ز همت آشیانی
 می مزخوی بیسراک بدمست
 خون خور به نشاط و خنده چون تیغ
 در لجة بحر اگر بمیری
 منت چه نسی ز هر خسیسی
 کاهی که گرفت گرد منت
 جان را مطلب ز کس شفاعت
 آن قدر طلب ز مال دنیا
 از جامه دهد به تن کفافی
 تامی نقتند در فلاشی
 کایزد چو وجود آدمی زاد
 چون چار گهر بهم برآمیخت
 بخشید به روح ملک رانی
 بنشانند برای نظم کشور
 با او ز برای عز و اکرام
 وین جمله طفیل امتزاجند
 واو چون به عناصرست قایم
 دایم ز نقیض خویش هر یک
 و آید به مقام ما مجلل
 کاؤل که غذا هنوز خامست
 چندانکه رقیق شد چو کشکاب
 رگهاست ز تاب رشته چون موی
 گردد به هزار حیلہ جاری
 از تاب جگر چنان زند جوش
 برسر فکند^۸ گفی که صفراست

همت ز های اندر آموز
 در ساز بریزه استخوانی ۸۹۵
 وز شربت ناکسان بکش دست^۱
 تا تر نشود^۲ به گریه چون میغ
 از غول مجوی دستگیری
 خاطر چه دهی به هرانیسی
 کوهیست گران ز رنج و محنت ۹۰۰
 از دوزخ آرز^۳ جز قناعت
 کاندر طلب کمال عقبی
 وز قوت رسد به جان عفافی
 آن^۴ روح بسیط و جسم ناشی
 از چار گهر نهاد بنیاد ۹۰۵
 نیرنگ مزاج از آن برانگیخت
 درکشور تن به قهرمانی
 بر هر طرفی رئیس دیگر
 جمعی به معاونت ز خدام
 قایم به قوام آن مزاجند ۹۱۰
 و ایشان متناقضند دایم
 تحلیل کنند اندک اندک
 ز اجزاء قضای اشرف افضل^۵
 در معده معد انهضامست
 و^۶ آمد به حکم ز جانب الباب ۹۱۵
 در جوف جگر روان ز هر سوی
 در جوف جگر بدان مجاری
 کاند^۷ خم خمر باده نوش
 دردیش به تن فتد که سوداست

۱- گ: 'ندارد' ۲- گ: 'نشود' ۳- د: ندارد ۴- آن در اصل آنرا ۵- گ: 'ندارد'
 ۶- گ: 'ز' ۷- گ: 'آمد' ۸- گ: 'فکند' ۹- گ: 'بته' -



۹۲۰ بلغم شود آن قدر کفایت
 باقی همه خون ناب گردد
 صفرا ز جگر فرار گیرد
 سودای سیه که سوخت تابش
 خون برگذرد به جوف اجوف
 ۹۲۵ آید به دل از عروق باریک
 چون رشحه ابر در غدیری
 تا از تف دل به هضم وافی
 و آن ذره همچو بادبیزن
 رخنه است ازو به فیض جسیس
 ۹۳ تا قابل مدرکات گردد
 یابد ز فیوض آسمانی
 بس کرده بهره ضواریب
 گیرد جریان به جمله اعضا
 چون داد بدو مزاج دیگر
 ۹۳۵ وزخون به حیات گشت معمور
 تن منظره گشت و خون چراغش
 بس هم ز قفاش بر جوارح
 ریزد مدد مدار افلاک
 تا هست بدین چراغ برنور
 ۹۴ و بن باغ طرب فزا بدین آب
 بر گلبن شوق همچو بلبل
 در گلشن حسن بوی دایم
 هر دم ز چراغ منظر افروز
 می ده ثمرات باغ معهود
 ۹۴۵ کاندم که بمیرد آن چراغت
 در هضم نخست نا تمامت
 چون می که برو حباب گردد
 در زهره رود قرار گیرد
 باشد به سیرز انجذابش
 وز وی همه جزوهای اشرف
 وز تاب جگر سیاه و تاریک
 از رهرو تیره آگیری
 گردد چو شراب لعل صافی
 از رهرو هر شکاف روزن
 چون دود ز سقف دیر قسیس
 تن را سبب حیات گردد
 خاصیت آب زندگانی
 روی از چپ و راست در جوانب
 جوید سریان به سوی اجزا
 هر عضو به امتزاج دیگر
 تن همچو حواس قابل نور
 خون آب روان و تن چو باغش
 گردد حرکات را مطارح
 بر روی دماغ^۵ فیض ادراک^۶
 این منظره رشک بیت معمور
 چون روضه خلد سبز و شاداب
 می کش به فلک خروش و غلغل
 گلدسته عشق بوی دایم
 صد مشعله یقین بر افروز
 در وجه بهار باغ موعود^۸
 ویران شود این خجسته باغت

۱ - د: بیت اضافه دارد ۲ - گ: 'جزوهای' ۳ - گ: 'دوبیت ندارد' ۴ - 'قابل النور' ۵ - گ: 'زدماغ'
 ۶ - گ: 'این دو بیت اخیر مقدم و مؤخر است' ۷ - گ: 'مشهود' ۸ - گ: 'موعود' ۹ - گ: 'بدان'



شاهنشه روح با قنادیل زین باغ بدر^۱ رود به تحویل
با چتر جلال و سنجق نور با عزت و احترام موفور
در ظلمت بی کران نماند در دوزخ جاودان نماند

{ بیان مناظره حسن و عشق }

ای طایر آشیان اخضر	طاووس بهشت هشت منظر
فارغ ز زمین و آسمان شو	طیّار جهان جاودان شو ۹۵۰
بگشای بر از مفاک بر پر	از عالم آب و خاک بر پر
بر پر ز حضيض اسطقسات ^۲	چون طایر سدره بر سموات
ای عاشق دردمند مشتاق	سرمست ازل ز جام مشتاق
در عالم جان طلب زمانی	از خلوت سرمدی نشانی
با حضرت قدس آشنا شو	ناظوره بزم کبریا شو ۹۵۵
بشنو ز مدبر سلیمان	سر سخن زبان مرغان
یعنی ز رموز وحی معبود	در مجلس خاص ابن داود
از آصف برخیا ثانی	اسرار طیور لا مکانی
تا با تو ز عشق راز گویم	وز حسن حدیث باز گویم
زان قصه که صدر داستانهاست	فهرست زمین و آسمانهاست ۹۶۰
دیباچه او طراز حسن است	سردفتر کبر و ناز حسن است
گر حسن شود سوار سالک	بر مرکب عشق در مسالک
از پرتو شمع باشبستان	زینت بگرفت چون گلستان
پروانه چو کرد ترک تازی	برآتش شعله زن به بازی
تا چهره دلفریب عذرا	از پرده نگشت آشکارا ۹۶۵
کی شست باشک ارغوانی	وامق رخ زرد زعفرانی
تا جعد سیه نبافت لیلی	مجنون به جنون نیافت میلی
فرهاد ز شور لعل شیرین	می کند کمر زکوه سنگین
بی شور و جنون عشق قلاش	آوازه حسن هم نشد فاش
تا عشق علم نزد به صحرا	در جلوه نرفت حسن رعنا ۹۷۰

۱-گ: "پدان" ۲-د: "اضطرابات" ۳-د: "کز" ۴-گ: "بیافت"



بی بر تو مهر صبح صادق بر بام فلک نزد سراق
 بی مهر هلال عید ازین طاق انگشت نما نشد در آفاق
 آوازده دلبران کشمیر بر مرکب عشق شد جهانگیر
 نی عشق جمال روی منظور ماهیست بزیر میغ مستور
 ۹۷۵ گر مهر پری رخا نباشد در کام سخن زبان نباشد
 سودای بتان کند بیدار سرمایه کیمیای گفتار
 از گل فکند خروش بلبل در گلشن باغ جوش و غلغل
 نه ابر خروش از هوا کرد گل نشوئه ز جوش از صبا کرد
 گر باد سحرگهی نبودی کو طره ز چهره در ربودی
 ۹۸۰ بوی رخ دلبران آفاق پوشیده ز عاشقان مشتاق
 چون حکمت ایزدی چنان بود کان تیر قضا که در کمان بود
 از شست ازل شود روانه بر سمت ابد سوی نشانه
 دریای قدیم جوش گیرد موج ابدی خروش گیرد
 سازد به جواهر ملمع نه سقف زمردین^۲ مرصع
 ۹۸۵ بندد بسهیل و ماه و پروین نه قبه زرنگار ، آذین
 تا صورت مرغزار ، گیرد صحنش همه چشمه سار گیرد
 هر شب شود این خجسته منظر چون هیکل رومیان مصور
 صبحش کند از نسیم زرین چون صفحه پرنیان نگارین
 از نظم جواهر بسایط سازد تن و روح را^۳ وسایط
 ۹۹۰ صنعش که کند بخرده کاری در جوف شکوفه زرنگاری
 از آب لطیف و جرم اغبر سازد بت آفتاب پیکر
 بر قطره آب سیم سیما تصویر کند ترنج زیبا
 از گل کند آتشین حصارى وز گل چو شکوه تاجداری
 تا پرت کله کشند خوبان^۵ از کبر بر آفتاب تابان
 ۹۹۵ گردد ز بتان ماه رخسار عالم همه چون بهشت ابرار
 فریاد ز عاشقان بر آید شوروشغب از جهان بر آید
 آن فتنه شود بچشم سرمست وین بسته بتاب^۶ زلف چون شست

۱- گ: ندارد ۲- گ: 'زمردی' ۳- گ: ندارد

۴- 'بشکوه' ۵- د: 'تا کله کشند روی خوبان' ۶- د: 'بتار' -



آن پاره کند زغم گریبان	وین در فکند بپای دامان
آن در دل نیم شب بزارد ^۱	وین وقت سحر فغان برارد
تا گنج نهان شود هویدا	در هیکل صورت و هیولی ۱۰۰۰
از دُرُج کرم به صنع باهر	یک در لطیف کرد ظاهر
پس عقل نخست کرد نامش	بخشید سه وصف مستدامش
از معرفت قدیم سیراب	زادراک وجود خود جهان تاب
آن آب چو شد ز تاب ^۲ روشن	وآن تاب ^۳ ز عکس آب روشن
ز آن آتش عشق شد جهان سوز	زین گوهر حسن عالم افروز ۱۰۰۵
زان گلشن ^۴ حسن تازه تر شد	زین آتش مهر شعله ور شد
زین هر دو لطیف چون خبر یافت	امکان وجود خویش دریافت
دانست که حادثست ذاتش	قائم نبود بر صفاتش ^۵
سر تا قدمش که بود نازی	ز اندیشه فتاد در گدازی
کانرا که به غیر خود نیازست	گر بدر منیر در گدازست ۱۰۱۰
انده شد از آن گداز حاصل	در پهلوی عشق کرد منزل
چون این سه برادر حقیقی	با هم به وفاق در رفیقی
خوردند زلال زندگانی	از مشرب عذب کامرانی
مانند خضر شدند سیراب	از چشمه زندگی به جلاب
چون حسن به حال خود نظر کرد	وز خود به جمال خود نظر کرد ۱۰۱۵
خود را همه عزت و بها دید	مستغرق نور کبریا دید
جانش ز نشاط شد طربناک	زد نوبت خرمی بر افلاک
چون لمعه برق در غمامی	کرد از سرناز ابتسامی
نوری شد از آن لطیف پیدا	صد لمعه ز پرتوش هویدا
از شست ازل شود روانه	بر سمت ابد سوی نشانه ۱۰۲۰
دریای قدیم جوش گیرد	موج ابدی خروش گیرد
سازد به جواهر ملمع	نه سقف زمردی مرصع ^۶

۱- د: 'آن در دل پنهان بزارد' ۲- گ: 'تاب' ۳- گ: 'تاب'
 ۴- د: 'گوهر' ۵- گ: 'بخود قبالش' ۶- این سه بیت اخیر از شست ازل شود روانه تا:
 نه سقف زمردین مرصع [مکرر است] ارک: ص ۷۷ - ۷- د: آن خنده شهد شور انگیز



لیک زنان نه صوامع
 آن خنده شور شکر انگیز^۷
 ۱۰۲۵ زان خنده^۱ شکرین به یکبار
 سوزی^۲ ز نهاد او برآمد
 چون حزن بدید اضطرابش
 زد دست و بدامنش در آویخت
 نه چتر بنفش خسروانی
 ۱۰۳۰ وین جرم مسطح مدور
 از کتم عدم بامر معبود
 دارنده نه سپهر اعظم
 از عالم جان بر آمد آواز
 دادند برای شان اعظم
 ۱۰۳۵ نقاش قضا کشید پرگار
 نیرنگ بدیع کرد ظاهر
 تا کرد شکوه و ابهتشان^۵
 جمشید سریر سبز افلاک
 این زرده سوار آتشین سیر
 ۱۴ چون تافت بر او به فال میمون
 صورتگر جان بدست قدرت
 تا کرد طباع اسطقات^۶
 افتاد ازین قضیه غلغل
 سگان حظیره های اخضر
 ۱۰۴۵ یکسر هوس نظاره کردند
 چون حسن که شاه آن حشم بود
 درگوش گرفت این حکایت

گشتند پدید از آن لوامع
 زد در دل عشق آتش تیز
 شد عشق بجان و دل گرفتار
 آشفته دلش ز جا ۳ برآمد
 در سینه فتاد سوز و تابش
 وز دیده سرشک خون فروریخت
 وین هفت درفش کاویانی
 در حلقه^۴ این کبود چنبر
 گشتند از آن علاقه موجود
 چون کرد ز طین اساس آدم
 کز چار طباع مختلف باز
 ترتیب خلیفه^۳ مکرم^۴
 بر تخته خاک همچو طیار
 بر صفحه^۵ نظم آن جواهر
 محبوس مضیق^۶ شش جهتشان
 می گشت^۷ به گرد کعبه^۸ خاک
 می تاخت به گرد این کهن دیر
 جل صبح مکرم^۹ همایون
 پوشید درو لباس فطرت
 باهم به مزاج واحد الذات
 اندر ملکوت عالم کل
 ز آوازه^{۱۰} آن بدیع پیکر
 با حسن بس استخاره کردند
 با تاج و سریر و باعلم بود
 گفتا که به سوی آن ولایت

۱- گ : تبسم - ۲- د : شوری

۳- د : 'زبا' - ۴- گ : ۳ بیت اخیر از دارنده به سپهر اعظم - ترتیب خلیفه مکرم، در 'د'

جا بجا است - ۵- د : 'تا کرد شکوفه نسبتشان' - ۶- د : 'انگشته طباع در ملاقات' -



من خود بروم نخست تنها
 گر کشور مستنیر باشد
 بینم که هواش سارگرس
 آنجا دو سه هفته جای گیرم
 پس در عقبم شما به تعجیل
 اندر طلبم عنان بتابید
 این گفت و به عزم راه برخاست
 از عالم لامکان سفر کرد
 بر مرکب کبر یکسواره
 از خطه جان بیک دو منزل
 برعالم گل چو دیده ور گشت
 شهری چو بهشت دلگشا دید
 رفت از در شهر بر تکاور
 چون پیش رواق و منظر آمد
 بر قصر شهنشهی قدم زد
 فی الحال بلاد هفت کشور
 چون عشق ز رفتنش خبر یافت
 سگان فلک بدین بهانه
 چون انده و عشق هر دوباهم
 دیدند ورا چو آفتابی
 برتخت مربع کیانی
 عشق از سرشوق خواست فی الحال
 چشمش به جمال شه برافتاد
 دستش بگرفت حزن حالی
 آمد بخود وز هر طرف دید
 خیل ملک اندر آمده تنگ
 فی الحال نهاد رخ بدیشان
 و آن ناحیه را کنم تماشای
 جان پرور و دل پذیر باشد
 آبش بمزاج خوشگوارست ۱۰۵۰
 چون بدر دجی^۱ سرای گیرم
 بیدا سپرید میل در میل
 یکباره بدان طرف شتابید
 صد غلغله ز آن سپاه برخاست
 برجاده شش جهت گذر کرد ۱۰۵۵
 می راند چو شاه صد هزاره
 آمد بسواد عرصه گل
 پیرامن آن^۲ دیار برگشت
 صحرا چو ارم طرب فزا دید
 تا دامن بارگاه و منظر ۱۰۶۰
 از زین^۳ براق اندر آمد
 بر منظر خسروی علم زد
 در زیر نگین گرفت یکسر
 با غم بهم از قفاس بشتافت
 گشتند هم از عقب روانه ۱۰۶۵
 رفتند بدان دیار خره
 بنشسته چو مالک الرقابی
 با تاج جلال خسروانی
 رفتن بر شاه مشتری فال
 وز دهشت آن زیبا درافتاد ۱۰۷۰
 تا رست ز سطوت جلالی
 پیرامن خویش صف به صف دید
 از اوج رواق هفت اورنگ
 از هیبت حسن دل پریشان



۱۰۷۵ ایشان که را به راه دیدند
 کردند امور خویش تسلیم
 او را همه پادشاه خواندند
 پس عشق به حزن کرد اشارت
 فرمای بدین سپاه یکسر
 ۱۰۸۰ بر خاک نهند چهره ازدور
 کز دره کسی نداشت^۲ امید
 چون رفت به فال سعد و میمون
 کز مملکت وجود آدم
 بود آن شه شهسوار دایم
 ۱۰۸۵ تاکی خبر آورد بشیری
 شایسته بزه تاجداران
 از یوسف مصر چون در آفاق
 زانجا که شنید گفت و گویش
 چون صورت دلربای^۴ او دید
 ۱۰۹۰ بر اوج سریر ماه کنعان
 با او چو باتصال شد راست
 چون با مه مصر شد مقابل
 گشت آن مه نو مه دو هفته
 شد دایره^۵ جمال مه تام
 ۱۰۹۵ آن گنج روان پادشاهی
 فرملکی گرفت ، ذاتش^۶
 پس عشق به سوز باز برخاست
 درجستن شاه راستین باز
 باز از پی شه بره روان شد
 ۱۱۰۰ میرفت چو برق آتشین پی
 سرهنگ جناب شاه دیدند
 یکباره بدو برای تعظیم
 در موکب او به راه راندند
 کاماده شو از پی وزارت
 تا پیش جناب شاه سرور^۱
 چون سایه به پیش چشمه^۲ نور
 نزدیک شدن به اوج خورشید
 باز آن شه فرخ همایون
 بر عزم دیار ماتقدم
 بر مرصد انتظار قائم
 نزدش زمکان دلپذیری
 درخورد بست شهریاران^۳
 آوازه فکند صنع خلاق
 بشتافت سبک به جست و جویش
 با او بوصول در ، خرامید
 بنشست چو آفتاب تابان
 سر تا قدمش بخود^۵ بیار است
 خورشید سپهر عالم دل
 و آن غنچه^۶ تر^۱ چو گل شگفته
 تابنده جو آفتاب در بام
 شد مظهر پرتو الهی
 میمون و بدیع شد صفاتش
 چون آتش و باد^۷ راه ، درخواست
 غم را بگرفت آستین باز
 چون باد صبا سبک عنان شد
 میکرد ره مفارقت طی^۸

۱- گ: 'یکسر' ۲- گ: 'نکرد امید' ۳- این دوبیت اخیر در 'د' ۳ بیت مقدم آمده است

۴- دراصل دلبرای ۵- د: 'زخود' ۶- گ: ندارد ۷- گ: ساز ۸- گ: 'بی' -



تا دید ز دور حسن را باز	در جلوۀ دلبری به صد ناز
مانند بدیع پادشاهی	در صدر رفیع بارگاهی
تابنده چو ماه آسمانی	در قُرطه سبز پرنیانی
با ماه زمین ، محبت انگیز	هریک ز دگر گرفته آمیز
فرقی نه میان حُسن و یوسف	یک ذره ز غایت تألف ۱۱۰۵
از کبر و غرور کرده منظر	قصری ز جلال ، حلقه بر در
پس عشق به حسن داد فرمان	کان حلقه به مسکنت بجنبان
آمد ز جناب حُسن آواز	کین کیست که میرسد زره باز
عشق از هوس مقال با او	بگشاد زبان حال با او
کآمد بدرت بسر دگر بار	این بی دل خسته جگر خوار ۱۱۱۰
چون حُسن شنید این حکایت	گفت از سر کبر بی رعایت
کز یاد تو خاطر مبراست	مارا بتو این زمان چه پرواست
رفت آنکه بیارگاه افلاک	بودی به تو جان من طربناک
سلطان سراق و سریرم	آزاد ز کار هر فقیرم
در حضرت ما مشو ملازم	بر عزم رجوع باش جازم ۱۱۱۵
چون باد برو چو خاک خاموش	چون آب مزین ز آتشم جوش
چون دلبر شوخ بی درنگی	بر سینه زدش چنان خدنگی
برگشت ز باغ وصل نومید	لرزید ز بیم هجر چون بید
از جور و جفای آن دلارام	آتش زده در شکیب و آرام
چون مارگزیده ناله میکرد	کارش به خدا حواله میکرد ۱۱۲۰
میگفت بجز من ای پری زاد	از وصل تو کسی مباد دلشاد
جز جان من ای بت دلفروز	بر لعل تو کس مباد پیروز
گر من ز محبت بمیرم	دامن بقیامت بگیرم
شد در سرت ای نگار عمرم	بگذشت در انتظار عمرم
هرگز که شنید مبتلایی	سرگشته چومن به هیچ جای ۱۱۲۵
خود زین چه بتر که بی گناه	از پیش براند پادشاهم

با وصل خودم چو داد پیوند
 با من به عتاب سرگران کرد^۲
 اکنون به خلاف حق گزاران
 ۱۱۳. یارب بدو چشم اشکبارم
 من بیدل و بی نوا و رنجور
 نه دل بر من نه آن دلفروز
 فی الجملة زجام حسن^۴ سرمست
 با حزن نهاد روز غیرت
 ۱۱۳۵. میرفت ز دیده اشکباران
 چون ماند جدا ز حسن اندوه
 با عشق به صد نیاز و زاری
 کای گلشن باغ صبح خیزان
 ماهر دُو ز یک خجسته اصلیم
 ۱۱۴. بودیم همیشه هر دو با هم
 با او بهم از قدیم بودیم
 او مرشد و مقتدای ما بود
 چون تیر نظر فکند ایام
 ما را به فراق کرد تعذیب
 ۱۱۴۵. از حضرت شیخ دور ماندیم
 آنست صلاح هر دو بی شک
 بر سمت دگر روانه گردیم
 در دایره سپهر دوار
 گیریم به هر دیار تعلیم
 ۱۱۵. در معرض جذب هر کمندی
 ساغر کش دُرِد درد گردیم
 باشد که به کثرت ریاضت
 گردیم به کثرت ریاضت

۱- گ: بیفکند ۲- گ: شد ۳- گ: عالم

۴- گ: غصه ۵- گ: ندارد ۶- گ: در ۷- د: نگونسار



در گوشه خانقاه	تقدیر	درهم شکنیم	بند	تدبیر
با حضرت قدس راز گوئیم	گویی	حمدش ز سر نیاز گوئیم		
باشد که به نور قدس اعظم		از ^۱ همت هفت قطب عالم ۱۱۵۵		
کز خلق زمانه گوشه گیرند		بر ملک مجردی امیرند		
دایم متحکم اند و سلطان		بر هفت سپهر و چار ^۲ ارکان		
یکدم نزنند بی تدبیر		در کون و فساد چار عنصر		
کردیم به همت سرافراز		مقبول جناب پیر خودباز		
چون هر دو بدین قرار دادند		هر یک به رهی ^۳ دگرفتادند ۱۱۶۰		
شد عشق به طرف مصر بویان		واندوه بشتافت ^۴ سوی کنعان		
انده چو نداشت منزلی بیش		تاشهر از آن حظیره در پیش		
افگند به منزل نخستین		خودرا به مدینه حزن مسکین		
می جست ^۵ زهر کسی نشانی		از شیخ بزرگ کاردانی		
طی کرده منازل طریقت		ره برده به عالم حقیقت ۱۱۶۵		
تا یافت خبر ز حال یعقوب		دانست یقین ، کمال یعقوب		
میرفت به کوچه فتوت		تا بر در حجره نبوت		
چون از در خلوتش در آمد		خلوت ز رخس ^۶ منور آمد		
اول به سلام برد ^۷ تقدیم		پس گفت دعا ز بعد تسلیم		
یعقوب به روی او نظر کرد		چون بخت به سوی او گذر کرد ۱۱۷۰		
میمون و خجسته دید رویش		چون خوی فرشته یافت ^۸ خویش		
تابان ز رخس چو روشنایی		صد نور ز مهر و آشنایی		
خندان شد و خرم از هجومش		زد فال مبارک از قدمش		
میدید درو به صد تفرس		میکرد زحال او تجسس		
بر طلعت فرخش ثنا گفت		بر یمن قدم مرحبا گفت ۱۱۷۵		
گفتش که خوش آمدی و خرم		احوال تو چیست خیر مقدم		
ای مهر تو در میان جانم		چون مغز نهان در استخوانم		
ای جان عزیز من چه نامی		بر عزم کجا همی خرامی		

۱- د: 'وز' ۲- گ: 'هریک چو بر این قرار دارند' ۳- گ: 'برد'
 ۴- گ: 'شتافت' ۵- گ: 'ندارد' ۶- د: 'برخس' ۷- گ: 'کرد' ۸- د: 'دید' -

ای دیده روشنم فدایت
 ۱۱۸۰ اصلت ز کجا وطن کدامست
 گفتا به دیار پاک بازان
 از نطفه صلب طیبینم
 نز آتش و آب و باد و خاکم^۲
 اصلم ز دیار لا مکانست
 ۱۱۸۵ یعقوب چو کرد این سخن گوش
 سجاده صبر کرد بستر
 فرمود که سر من مکن فاش
 با او بنشست روی در روی
 پس نام نهاد پیر کنعان
 ۱۱۹۰ چون از طرفش بی تکلف
 یعقوب هر آنچه داشت موجود
 اول ز دو دیده پیشکش کرد
 خود دیده بدان بکار باشد
 چون مردم دیده نیست محرم
 ۱۱۹۵ نبود بجز از فروغ ابصار
 با او چو فروغ دیده در باخت
 و چون نام نهاد پیر کنعان
 پس داد بدو قبولت نیز
 با دولت وصل یار همدم
 ۱۲۰۰ آنرا که وصال یار باشد
 کنجی و مصاحبی^۱ موافق
 مأوای خراب با نگاری
 آنرا که نگار در کنارست
 جز سینه من مباد جای
 کاقبال ترا چو من غلامست
 از خطه پاک جان گدازان
 وز گوهر پاک طاهرینم^۱
 از گوهر پاک تابناکم^۲
 از ملک کریم بی کرانست
 رفت از دل بیقرار او هوش
 زیر قدمش به امر داور
 سجاده نشین خلوتم باش
 فرقی نه میان هر دو یک موی
 آن صومعه را به بیت احزان^۴
 دیدند ز یکدیگر تالف^۵
 اندر قدمش نثار فرمود
 وقتش به نثار نور خوش کرد
 تا خاک ره نگار باشد
 در خلوت^۶ قدس یار همدم^۷
 در خورد نثار پای دلدار
 از مهر و مهش علم برافراخت
 و آن صومعه را به بیت الاحزان
 آن کلبه برای تربیت نیز^۸
 گو هیچ مباش در دو عالم
 با هر دو جهان چه کار باشد
 خوشتر ز معسکر و سراق
 خوشتر ز رواق زرنگاری
 از خصم چه باک اگر هزارست

۱- د: 'اضافه دارد' ۲- گ: 'نز آتش و باد و خاک و آبم' ۳- گ: 'پاک نابم'

۴- د: 'این بیت را ندارد' ۵- د: 'اضافه دارد' ۶- گ: 'چه کار'

۷- د: 'این بیت اضافه دارد' ۸- گ: 'د بیت را ندارد' ۹- گ: 'مصاحب'



<p>با حزن اساس صبر و تمکین آشفته انده و ستم کش آزاد ز کید هر بد اندیش ۱۲۰۵ بیمش نبود ز خنجر تیز شیرین شمرد لعاب افعی دلبر تنش از بلا^۱ بفرسود خوشر ز هزار شادکامی چون باد بهار بگذرد زود ۱۲۱۰ عهدش به ثبات سرفرازست دیگر نکند ازو جدایی در^۲ دایره^۳ سپهر غدار پیوسته ندیم سوگواران پیرامن هر اسیر گردد ۱۲۱۵ بر روی سیاه بی نوایان میرفت تمام رفته از دست میکرد یکی بیخت^۴ مقبل یا ابر که بگذرد شتابان از آتش شوق سینه پرجوش ۱۲۲۰ دیوانه صفت به سوی بازار شد شهر پر از خروش و غلغل^۵ در خوش پسران نظر همی کرد آراسته همچو نو بهاری هنگامه^۶ عقل در نوشتی ۱۲۲۵ تزویر و ریا نمی توانست^۷ بر بسته کمر به عزه تاراج</p>	<p>فی الجملة نهاد پیر مسکین یکباره شد آن صبور غم کش بنشست و نشاند حزن را پیش کاشفته چشم مست خونریز مست می لعل ناب لیلی آنکس که دلش ز دست بر بود انده بر عاشقان نامی کایام طرب که نیست موجود باری غم اگرچه جان گدازست^۲ با هرکه گرفت آشنایی خود کیست مصاحب وفادار جز غم که بود چو دوستداران گرد دل هر فقیر گردد نی دست نهد چو بی وفایان وز جانب مصر عشق سرمست می شد به شتاب و هر دو منزل میرفت چو باد در بیابان شد تا در شهرمست و مدهوش پس رفت چو عاشقان عیار برخواست زخلق ، جوش و غلغل از هر طرفی گذر همی کرد میدید ز هر طرف نگاری بر هر سر کو که برگزشتی چون شیوه زهد می ندانست میرفت چو ترک مست طمغاج^۷</p>
---	---

۱- د' فنا' ۲- گ: 'اگر جگر گدازست' ۳- گ: 'در' ۴- گ: بتخت
 ۵- د: دو مصرع این بیت مقدم و مؤخر است ۶- د: 'این دو بیت مقدم و مؤخر است'
 ۷- گ: 'مغناج' -

چون در خور خویش کس نمیدید
 شد تا در منظر زنیخا
 ۱۲۳۰ آهنگ به سوی شه نشین کرد
 چون شمس مصر دید رویش
 تعظیم نمود و مرجبا گفت
 کای آب رخم ز خاک پایت
 پس در برخورد گرفت تنگش
 ۱۲۳۵ گفتی^۱ مگر آب و شیر بودند
 و آنکه ز برای کشف اسرار
 از حقه لعل دُر چکان شد
 کاحوال تو چیست وز کجایی
 نام و لقب تو چیست برگوی
 ۱۲۴۰ چون در وطنت کدام برآجست
 گفتا که به بیت مقدس جاست
 در مصر مجردان سیاح
 حسنست^۲ نگار گل عذارم
 صوفی مجردم^۳ جهان گرد
 ۱۲۴۵ گه سوی جنوب ره نوردم
 گاهم به یمین گذاز باشد
 در عالم خاک و ملک والا
 گه صوفی صاف خرقة پوشم
 بر قلب بدان^۴ کمین گشایم
 ۱۲۵۰ آشوب دل و بلای جانم
 از تارک خسروان برم تاج
 غارت گر دین زاهدانم
 مستم ز شراب لایزالی
 بر عالم روح پادشاهم

۱-د: 'گویی' ۲-گ: 'حسنست' ۳-د: 'مجرد' ۴-گ: 'یلان'



۱۲۵۵	دارم	کلاه	و	کمر	اما	دارم	سپاه	و	نه	کشور
		گدا	را	یکی	صد		سخت	بر	آورم	سخت
		گرم	قرب	قاف	بر		و	حید	کرد	فردم
		دارم	همای	خاصیت	هم		دارم	دلگشای		
		گیرد	شاه	جلال	اورنگ			که	به	من
		و	سراج	کنم	وز			موج	مُحیط	مواج
۱۲۶۰	و	هاج	می	نمایم	وز			سراب	می	نمایم
		عاشقانم	سپاه	سرخیل	صاد			جمع	صاد	قائم
		بسوزم	زن	شعله	صد			شوق	بر	فروزم
		خوشگوارم	عذب	مشرب	هم			برق	تبدارم	هم
۱۲۶۵		زندگانی	آب	چشمه	هم			ار	بدانی	هم
		گلستان	هم	خلیل	هم			تراب	مستان	هم
		آب	غضنفران	جگر	گردد			شود	جهان	تاب
		غضنفر	از	نترسد	در			که	به	من
		غیرم	خام	نبید	مستی			گام	۵	جام
۱۲۷		وزاری	کنم	به	صد			بسوگواری		
		ناموس	لباس	دهم	گه			کنم	لباس	سالوس
		خرابات	در	صبح	کردم			نظم	جز	از
		بدندان	دلبران	لب	گیرم			گاه	مست	و
۱۲۷۵		جنونم	دفتَر	دبیاچه	در			اگرچه	ذوفنونم	
		دردست	تیز	عربده	از			میرسم	مست	
		ستانم	مبارزان	ز	میدان			دلاوران	دوانم	
		کمندم	بود	بتان	گیسوی			سرکشان	بیندم	
		ریز	زتیغ	نبود	بیم			وفتنه	انگیز	
۱۲۸۰		برآرم	که	فتنه	بس			فشان	برآرم	

۱- د: این بیت اضافه دارد ۲- د: نام دارم گ: تیزم گریبدانی

۴- د: هم آب حیات جاودانی ۵- گ: گاه ۶- گ: گریه

۷- د: هر مصرع این بیت مقدمه و مؤخر است -

مستم ز جمال گلعداران فارغ ز جلال تاجداران
 ساکن به من است گوهر خاک وز من متحیر است افلاک
 من سیرهمی دهم زمان را دوران بمن است آسمانرا
 نامم بمحرکست مشهور در خطهٔ نه سپهر پرنور
 ۱۲۸۵ خوانند مرا ولی مسکن در عرصهٔ این بسیط ساکن^۱
 نزد عربم به عشق معروف در ملک عجم به مهر موصوف
 نی برگ بزرگ خاندانم دیرینه شدم ولی جوانم
 هم قصهٔ حال من درازست هم طبع تو همنشین بازست^۲
 ترسم که ترا ملال گیرد گر قصهٔ من مجال گیرد
 ۱۲۹۰ ما خود^۳ سه برادریم دمساز پرورده به صد هزار اعزاز^۴
 نعمت زده ایم و نازدیده نه خسته دل و نیاز دیده
 گر حال دیارخویش گویم وزخویش و تبار خویش گویم
 هرگز نرسد بدان غریب افهام شما ز بس عجایب^۵
 مرزیست^۶ ولی از آن ولایات لاحق به توابع سموات
 ۱۲۹۵ هر کو ره این دیار داند چون مرکب از این زمین براند
 نه مرحله راه چون کند سیر آنجا رسد از طریق نه دیر
 اکنون بشنویکی حکایت ز احوال^۷ غریب^۸ آن ولایت
 ز افسانه طرز^۹ بی زبانان نزدیک بفهم خرده دانان
 برقبهٔ منظر نه اشکوب یعنی که نهم^۹ رواق زرکوب
 ۱۳۰۰ یک شهرستان زرنگارست گویی که بهشت کرد گارست
 گردش زصفائی^{۱۰} کبریا حور^{۱۱} خندق ز جلال و روشن^{۱۲} از نور
 یک ره رو او سپهر اعظم نامش ملکوت هر دو عالم
 دروازهٔ شهر را معول^{۱۳} هر پیر و جوان^{۱۴} بدو^{۱۵} موکل
 جاوید خرد نهاده نامش گنگست و فصاحتی^{۱۶} تمامش
 ۱۳۰۵ دیرینه ولی ز چرخ دوار بروی نگذشته^{۱۷} سال بسیار

۱- د: 'این بیت اضافه دارد' ۲- گ: 'ناز' ۳- گ: میمون ۴- گ: 'اعجاز'
 ۵- د: 'عجائب و غرایب مقدم و مؤخر است' ۶- د: 'مرزیست' ۷- د: 'عجیب'
 ۸- گ: 'زافسان طراز' ۹- د: 'دورواق نهم' ۱۰- د: 'صفات' ۱۱- گ: 'نور'
 ۱۲- گ: 'آبش' ۱۳- د: 'معول' و 'موکل مقدم و مؤخر است' ۱۴- د: 'بربسته'
 ۱۵- گ: 'برو' ۱۶- گ: 'فصاحت' ۱۷- بگذشته



در مرکز خویش همچو ملاح
چون نقطه به یک مکان گرفتار
چون حافظه عظیم دارد
هرکس که دلش کند تقاضا
از قصر چهار طاق ارکان
باید بگسست شش طنابش
وانگه به مراقبت نهد زین
بس کحل سهر به میل جوعت
بس قبضه ذوالفقار دانش
چوید سر راه ربع مسکون
وز سمت شمال اندر آید
وانگه چو رسد به مصر علیا
اطراف طباق جمله برنور
در حجره اولین سریری
مایل گهرش باب^۵ صافی
چون باد به موسم ربیعی
طبعش بصفا چو تیغ خون ریز
شاهد شده فعل و انفعالش
ذهنش به رموز^۷ پر ز^۸ دقت
و زینک و بدش هر آنچه درگوش
تختی^۹ دگرست در دُوم باز
عالی نسبش نژاد پاکش
ذهنش نه فطن بلید^{۱۰} و الکن
بر سر هوسی ولی نه دریافت

بر گرد مکنونات سیاح
دایر شب و روز همچو پرگار
حفظ کتب قدیم دارد
نظاره آن بهشت اعلی
وز^۱ نه فلک مسطح^۲ ایوان^{۱۳۱۰}
دادن چو کمند بیج و تابش
بر مرکب سوز دل^۳ به تمکین
در دیده جان کشد بسرعت
بگرفته به پنجه^۴ توانش
چون آتش تیز کرده گلگون^{۱۳۱۵}
یکسر^۵ به جهان اصغر آید
قصر سه طباق بیند آنجا
وآن هر سه به پنج حجره معمور
بالای سریر مستنیری
تا ممله^۶ را بود تلافی^{۱۳۲۰}
نازک ز رطوبت طبیعی
افروخته همچو آتش تیز
برغایت اختلاف حالش
در بدو نظر گرفته سبقت
بگذشت سبک کند فراموش^{۱۳۲۵}
بنشسته برو یکی سرافراز
از گوهر تابناک آتش
طبعش نه ذهن کدود^{۱۱} و کودن
نقشیست که جای در حجر یافت^{۱۲}

۱- گ: از ۲- گ: فلکش سطوح و- ۳- گ: سود

۴- گ: که ۵- د: زآب- ۶- د: میمنه-

۷- گ: زرموز- ۸- ز ندارد ۹- گ: تخت ۱۰- د: بظن بلند

۱۱- د: کدوده ۱۲- د: اضافه دارد



۱۳۳۰ فی الجملة نقیض عین اول
 او را چو ببیند از تملق
 با او به زبان چرب و شیرین
 انواع فریب کار بندد
 چون بوقلمون شود مصور
 ۱۳۳۵ باید نکند نظر بدیشان
 ز آنجا برود تکاور انگیز
 در حُجره ز باد بسته تختی
 سرگشته هرزه گوی کذاب
 خونریز سیاه کار قاتل
 ۱۳۴۰ تختی^۲ دگرست در چهارم
 بر تخت نشسته حقه بازی
 چون دیوگهی؛ زبس کدورت
 تاثیر اثیر در مزاجش
 نیرنگ و فسون نکو شناسد
 ۱۳۴۵ در سحر سبق برد زهاروت
 فی الحال^۵ عنان او بگیرد
 بسیار به حيله بُسپرد پی
 باید که کند به تیغ بیمش
 ۱۳۵۰ آنگاه به تیغ تیز چون آب
 تا هر دو ز بیم او گریزان
 ز آنجا برود گشاده خاطر
 در حجره زده سریر مرفوع
 در پرده سُلبی و ثُبوتی^۱
 ۱۳۵۵ زنگی نسبی سیاه مقبل
 از حفظ عظیم و ذهن اخلل
 سازد به ذبول او تعلق
 و آنگه به سون شید و تلوین
 مانند کسی که مار بندد
 هردم بشعار و شکل دیگر
 تا ز آن نشود دلش پریشان
 تا بر در حجره^۱ سیوم^۱ تیز
 بر تخت نشسته شور بختی
 کوتاه نظر سفیه مرتاب
 غارت گر دیو چهر هایل
 سجاده^۳ نمای زیر طارم
 در عرصه سحر ترک تازی
 گاهی چو ملک به شکل و صورت
 پیدا ز هجین نشان زاجش
 کانواع^۴ طلسم او شناسد
 افسون گر و چابکست و فرتوت
 تا^۶ قبضه جان او بگیرد
 تا گرد فنا بر آرد از وی
 بیمی که زند میان دونیمش
 آهنگ کند بدان دو مرتاب
 از دیده کنند اشک ریزان
 تا حجره^۱ دلکشای آخر
 از عنصر برد لبار موضوع
 بر بسته^۲ به تار عنکبوتی
 آبشخور او ز چشمه^۱ دل

۱- د 'سره' ۲- گ: 'تخت' ۳- گ: 'بیجاده'

۴- ک: 'کهن' ۵- د: 'فی الجملة' ۶- د: 'یا' ۷- گ: 'بردبار'



پرنده به هر طرف چو ورقا	بیننده ز دور همچو زرقا
گردنده بروز صبح تا شام	یکسر سیه و سپید ایام
تا مقصد ازو اگرچه مابین	دورست رود به طرفه العین
وین طرفه که در گذر به هرجای	بیرون نهد ز یک مکان پای
گر گرد همه جهان بپرد	حاشا که ز آشیان بپرد ۱۳۶
گوید به رقیب آن گذرگاه	کاماده شود به پیش درگاه
از هر که دود بسر دهد باز	هرگه که رسد گذر دهد باز ^۲
بس برسر سیر سه راه	زانجا به رود گذرگه آید
کان رهرو سامع خبیر است	مغلق به دو باب مستدیراست
با آن دو؛ طلسم متصل نیز	پیچان و طویل یک دو دهلیز ۱۳۶۵
تا آخر هر دری مدور	تختیست برو ^۱ ولی مخبر
بنشسته چو ارسطو فکوری	بالای سریر با سروری
ذهنی به لطافت نسیمش	طبعی چو مزاج مستقیمش
خاین نه ولی امین چو هارون	مفلس نه ولی غنی چو قارون
پس هرچه گرفته ^۷ در غنیمت	زین طایفه اندر آن عزیمت ۱۳۷
تسلیم امین کند ودیعت	بر وفق شرایط شریعت
کز گردش روزگار شاید	روز دگرش ^۸ به کار آید
یک مرحله بس چو طی کند راه	ز آنجا برسد به بیچ درگاه
از هر چه رود خبر دهد باز	نه هر که رسد گذر دهد باز ^۹
بر درگه اولین چو بادام	گردان دو در طویله مادام ۱۳۷۵
بر بسته بمیخهای سرتیز	همچون سرنیزهای خونریز
پیوسته دو پرده پیش درگاه	همچون شب و روز بر گذرگاه
بنشسته بر آن سریر دایر	هندو بچه مدام ناظر
تختش به مثل میان آبی	در دست وی آتشین طنابی
صاحب خبری بگاه و بیگاه	پیکش روان بدان گذرگاه ۱۳۸
شهباز سخن چو کرد پرواز	برداشت نفیر طبل شهباز

۱- د: سکوتی و فتوی ۲- گ: 'در' ۳- گ: ندارد و در 'د' چنین است

۴- گ: 'به' ۵- گ: 'در' ۶- د: 'بدو' ۷- 'گرفت'

۸- د: 'وقت ادگرش' ۹- گ: 'اضافه دارد'

او همچو کبوتران طیار مکتوب مسارعت به منقار
 یا طایر فرخ سلیمان در اوج هوا گرفته طیران
 تا مزده انتقال بلقیس از ملک سبا بفال برجیس
 ۱۳۸۵ آید چو نسیم بوستان گرد نزدیک سریر گرد بر گرد
 برگلین مزده همچو بلبل در بندد از آن نفیر و غلغل
 گوید که چو با کتاب ادریس آید به درت سپاه بلقیس
 با کوبه پری ز درگاه دیوان ندهی بنزد خود راه
 تا دیو لعین به قول زوری ناگه ندهد ترا غروری
 ۱۳۹۰ ز آنجا بدر سیوم رود نیز کانرا دو درست با دو دهلیز
 کان هر دو نگون دو ره گذارند سر هر دو ز حجره بی برآرند
 در حجره نهاده یک دو کرسی چون^۳ مسند خسروان فرسی
 بر هر دو سریر یک پری زاد فارغ ز غذا ز شرب آزاد
 پیکست ورا لطیف و مرغوب خوانند ورا حریف منسوب^۴
 ۱۳۹۵ بر آب روان چو باد گردان در روی هوا چو مرغ بران
 گه در طرف تار گردد گه طایف و زنگبار گردد
 گه در سر زلف عنبرین بوی گه گرد بنفشه بربل جوی
 گه جلوه کند به باغ هر روز گه^۵ کوبه سپاه نوروز
 گه چهره ارغوان گشاید گه طره ضمیران رباید
 ۱۴۰۰ گه سلسله کمند ریحان گه حلقه سنبل پریشان
 هم حیره^۶ رود درون مجمر هم خیره رود درون^۷ آور
 گرد همه کاینات گردد تا جامع طبیات گردد
 بس با دم طیب قرنفل در کوبه نسیم سنبل
 همراه روایح ریاحین با بوی کلاله و عرق چین
 ۱۴۰۵ چون قافله عبیر و عنبر آهنگ کند بسوی منظر
 ز اصناف^۸ روایح مرکب با لخلخه های بس مطیب

۱- د: 'سر هر دو بحجره برآرند' ۲- د: 'بنهاده بحجره در دو کرسی' ۳- گ: 'چو'
 ۴- گ: 'خفیف منسوب' ۵- د: 'در' ۶- د: 'چیرد' و 'خیرد' مقدم و مؤخر است
 ۷- گ: 'میان' ۸- گ: 'انصاف'



از طرّه ماه عالم افروز	از جلوه گه سپاه نوروز
از طرف عبیر و گوی عنبر	و ز نافه مشک و ناف مجمر
سازد ره کاروان نوشاد ^۱	بر حضرت خسرو پریزاد
گوید به شهنشه پری خوی	کز جمله مطیبات ^۲ خوشبوی ۱۴۱
می ساز مشام جان معطر	وز سایر رایحات بگذر
ز اجناس متاع کاروانی	و اصناف صلات و ارمغانی
بسیار مگرد گرد هر چیز	مستان و مده ز حد برون نیز
زانجا برود چو برق سیار	بر مرکب تیزگام رهوار
تا بر در مستدیر طارم	کان هست گذرگه چهارم ۱۴۱۵
بابش ز عقیق روح پرور	مابین بهشت و حوض کوثر
ترصیح کنار حوض و تزین	از گوهر شب چراغ و ^۳ پروین
تختیست میان حوض کوثر ^۴	آراسته هم به سر و گوهر
محکم به زمردین مسامیر	از بهر نشست چاشنی گیر
هم خانه فیلسوف مفلاق	غارت گر خان و مان اذواق ^۵ ۱۴۲
طبعش ز طبقچه های زرین	مایل به لطیفه های شیرین
نقلش ز ترنج ساده رویان	می از عرق عبیر بویان
خو کرده طبیعتش به لذات	از کثرت ذوق مستلذات
گه لذت قند گیرد از نی	گاه از لب شکرین ^۶ مزه می
چون بازیگاه صید دراج	برخوان شهان زند به تاراج ۱۴۲۵
یک دانه ز درج لعل رمان	ندهد به هزار درّ عمان
چون آب عنب دهد به ارواح	ترویج بدو شراب تفاح
تاراج سفرجلست و عناب	یغهای سکنجبین و جلاب
چون از لب دلبران مزدمی	انگشت ز ذوق آن گزد می
گوید به نصیحتش چو حذاق ^۷	کای داده بناز تن چو وراق ^۸ ۱۴۳۰
تاکی زبی شمول گردی	پیرامن هر فضول گردی

۱- د: 'هرباد' ۲- گ: 'طیبات' ۳- د: 'و' اضافه دارد -

۴- گ: 'روان میان کوثر' ۵- گ: 'جویان'

۶- گ: 'گزد' ۷- گ: 'مخلاف' ۸- گ: 'متراف'



مستی چه کنی ز هر نبیدی
 حاجات ضرورتی روا کن^۱
 پس مرکب تند را عن تاب
 ۱۲۳۵ بیند ز شغب^۲ شمول آن در
 گسترده به گرد در بساطی
 هم رنگ کتان نغز روسی
 دامان بساط هم بسیط است
 شخصیت بر آن بساط مادام
 ۱۴۴ مابین چهار صد ممیز
 انسایش بمسیر ناز و سیمین
 در بزم طرب ترنج فرسا
 براطلس و پرنیان کند خواب
 جایش^۳ تن نرم نازنین است
 ۱۴۴۵ گوید فرس نشاط پی کن
 چون راند به قدرت خداوند
 رفت از در برج باب پنجم
 اندر سر^۴ شهر مرغزاریست
 بیوسته بدو یکی چو خباز
 ۱۴۵۰ کارش همه بختن طعامست
 نزد^۵ دگری چو عود سوزان
 زانسوی^۶ یکیست ماسکه نام
 کو مسک هر طعام گردد
 بس هرچه ز بخته ها لطیف است
 ۱۴۵۵ تمییز کند یکی ز باقی
 قسآء دگر که به تخصص

خاطر چه دهی به هر لذیدی
 و ز هر چه فضول احتماکن
 آهنگ دهد به پنجمین باب
 بر دامن آن مدینه یکسر
 مانند محیط بر محاطی
 یا شعر لطیف سند روسی
 زآن سان که مدینه را محیط است
 هم لامسه هم معرفش ناه
 در کیف عوارضات و حیز^۳
 در نآش گل و سپاس نسرین^۴
 از غبغب ترک سیم سیما
 غلظد همه برسمور^۵ و سنجاب
 کان قد نگار راستین است
 دروازه به بند و فرش طی کن
 طیاره برؤن^۶ ز پنج دربند
 در شهر نمود سیر انجم
 کز هر نمط اندر او شکاریست
 افروخته آتشی سرافراز
 او پخته کند هر آنچه خامست
 کاتش به نفس کند فروزان
 بر بسته کمر برسم خدام
 تا بختن او تمام گردد
 اجزای خلاصه شریف است
 راند به جداول و سواقی
 بر اهل مدینه باز تخصیص

۱- د: 'رهاکن' ۲- د: شغب ۳- گ: 'در کف عوارضات و حیز'
 ۴- د: 'انس' ۵- د: 'نزد' ۶- گ: 'جانشین'
 ۷- گ: 'در سر' ۸- ک: 'نزدت' ۹- گ: 'در سوزش'



صاف از طرف لطیف راند	دردی به بر کثیف ماند
چون ابر به ره سوار تازد	چون برق به مرغزار تازد
چون بگذرد از کران بیشه	در جلوه رود میان بیشه
در بیشه رسد به نره شیری	آشفته به کین هر دلیری ۱۴۶.
غرندۀ جنگجوی صوّال	درندۀ تندخوی قتال
گرگی شب و روز دست یارش	پیوسته دو دیدد بر شکارش
همواره حریص شرب و خوردن	یا راه برآن ز راه بردن ^۱
باید بگشاد چست و چالاک	پیچیدۀ ^۲ کمند چین ز فتراک
در گردن هر ^۳ ددان فکندن	بر بسته درآن مکان فکندن ۱۴۶۵
بس مرکب تند باد را تیز	از چنبر نه فلک دهد خیز
چون شد به جهان قدس بینا	زان سوی نهم سپهر مینا
بیند بگرفته پیر سیاح	دروازه شهر بند ارواح
کان رهرو مصر لایزالست	در بند مدینه جلالست
سرچشمۀ خضر درمیانش	وآن پیر نشسته بر کرانش ^۴ ۱۴۷.
رویش چو بدید پیر پُر نور	فی الحال سلام گفتش از دور
در چشمه دهد ز مهربانی	غسلش به زلال زندگانی
زان چشمه چویافت عمر سرمد	در عالم قدس شد مخلد
اورا ز صحیفه های ابرار	تعلیم دهد کتاب اسرار
زان جانب شهر بند والا	یعنی ملکوت ملک بالا ۱۴۷۵
پیوسته به یکدیگر ولایات	تا حضرت فاطر السموات
سیرش سوی لامکان دهد نیز	زان پس که بد و نشان دهد نیز
راه از ملکوت لایزالی	سوی جبروت ذوالجلالی
تا ذروه ^۵ قصر اوحدیت	در مصر قدیم سرمدیت
کآنجا نرسد بهیچ تقریر	اوهام شما ز فرط تقصیر ۱۴۸.
اما اگر این قدر که گفتم	وین چند نمط گهر که سفتم
چون درّ ثمین کشید درگوش	هرگز نکنیدیش ^۶ فراموش

۱- د: 'پاره زدن وز راه بردن' ۲- پیچنده ۳- گ: 'آن' -

۴- دراصل کنانش ۵- گ: 'ذره' ۶- د: 'پس' -



سالم بیرد جان ز گرداب در کشتی عافیت به پایاب

{ بیان حزن و حسن }

چون پرده زن صفر عبقا	زد پرده جان به سجع ورقا
۱۴۸۵ بس دُر که به رسم جوهری سُفت	کآن قصه به ماه بربری گفت
در سلک تکلم از جواهر	صد گونه نظام کرد ظاهر
چندان بگزید ماه خندان	ز آن رمز دقیق لب بدنان
کز فندق تر بخون عتاب	می کرد ترنج سیم سیراب
بس کرد به شکرین مقالی	یکبار دگر ازو سؤالی
۱۴۹ گفتش چه سبب شدی جهان گرد	از عرصه ملک لامکان فرد
طوطی شکر شکن دگر بار	شد پرده زن رموز و اسرار
گفتا من و حزن و حسن طنّاز	بودیم برادران دمساز
پیش ملک قدیم بودیم	در مجلس او ندیم بودیم
بد حسن ز ما بسال افزون	وز هر دو ورا جمال افزون
۱۴۹۵ مارا به هزار ناز میداشت	وز ما غم و رنج باز میداشت
برگرد حدیقه های رضوان	سرمست همی زدیم جولان
در روضه چو حورمی چریدیم	برمنظر نور می پریدیم
ناگه زحیض اسطقسات	آوازه فتاد در سموات
کز جوهر روح جرم صلصال	زد نقش عجیب عقل فعال
۱۵۰۰ یک نیمه ز گوهر مقدس	یک نیمه ز عنصر مکلس
جان باده صاف و تن زجاجش	وز ظلمت و نور امتزاجش
قلبش گهر لطیف صافی	خالی ز طبایع منافی
این زمزمه چون فتاد ناگاه	در پرده سبز هفت خرگاه
خیل و حشم سپهر مینا	کردند لقای او تمنا
۱۵۰۵ در مشوره پیش من دویدند	گویی ^۲ ز نشاط می پریدند
گفتند به التماس در خواه	رخست ز جناب حسن دلخواه
تا غلغله در سماک بندیم	اجوام حریم خاک بندیم

۱- گ: 'ندارد' - ۲- د: 'گفتی' -



نظاره کنیم شاه نو را	بینیم جمال ماه نو را
تا چند به لامکان نشینیم	در خلوت جان نهان نشینیم
من صورت حال را به یکدم	بر حضرت شاه عرضه کردم ۱۵۱۰
چون سر مشاورت بایما	دانست جمال زهره سیما
برخواست سبک چو ترک سرمست	زربینه بطاق بر میان بست
بس گفت بگوی با سپاهم	کاهنگ سفر نمود شاهم
گفتا ^۱ که شما شکیب گیرید	از سمت سفر فریب گیرید
در مرحله سرور باشید	مهمان سرای حور باشید ۱۵۱۵
تا من بروم بیارگاهش	نظاره کنم جلال و جاهش
در ملک خلیفه گر مکانم	دانم که بهست از آسمانم
پرواز دهم به پیک سیار	مانند کبوتران ^۲ طیار ^۲
بر بسته به پر زرق منشور	حکمی به زر مذاپ مسطور
دیباچه ^۳ آن ثنای قدوس	آراسته همچو پر طاووس ۱۵۲۰
مصدوقه به مشک ناب مکتوب	در صورت دلفریب مرغوب
کای جلوه گران بزم ابرار	خاصان جناب قدس جناب
ترک فلک دو تاه گیرید	احرام جناب شاه گیرید
چون صیت خطاب من شما را	پر شوروشغب کند شما را
تا ^۴ خیل و حشم مران زخضرا	با چتر و علم بسوی غبرا ^۴ ۱۵۲۵
بس کرد بنای پای میمون	بره پشت تکاور همایون
گفتی که فراز باد سرویست	یا طایر سدره برتندرویست
راند از در بارگاه لاهوت	طیاره به جلوه ^۶ گاه ناسوت
چون بست سرادق اقامت	در عرصه کشور امامت
ما در عقبش چو برق سیار	کز طرف افق شود پدیدار ۱۵۳۰
راندیم ز اوج چرخ اعظم	تا حضرت بارگاه آدم
دیدیم شهنشه مکین را	خورشید زمان ، مه زمین را
صد پایه فزوده در ^۷ جمالش	صد مرتبه نیز در ^۸ جلالش

۱-د: 'فرمود' ۲-د: 'سیار' و 'طیار' مقدم و مؤخر است

۳-گ: 'تو' - ۴-د: 'صحرا' ۵-گ: 'در' - ۶-د: 'کارگاه' ۷-د: 'بر' -



لایح ز بهاش کبریایی
 ۱۵۳۵ زان عزت و کبریا که دیدیم
 بردیم سجود جمله با هم
 برخاک درش جبین بسودیم
 آخر چو نداشت با جهالش
 دزدیده^۱ نبود تاب دیدار
 ۱۵۴ هر یک ز جناب فرخش دور
 چون نوبت یوسف اندر آمد
 کز گوشه تخت آن پری چهر
 رفتیم من و کهین برادر
 چون نزد جناب او رسیدیم
 ۱۵۴۵ دیدیم چو ماه پادشاهی
 سر تا قدمش بهاست گفتی^۲
 چندان که ز جان دعاش گفتیم
 از کبر نداد شاه جبار
 وز ناز نکرده^۴ ماه ، منظور
 ۱۵۵۰ او را چوز خود فراغ دیدیم
 کنتیم اگر از غرور شاهی
 ممکن نبود مگر ضروری
 چندان که زنی تو تیغ بیداد
 بر آتش تیز اگر بتابیم
 ۱۵۵۵ گر سینه چو صبح میکند چاک
 سرکز نشویم چهره تابان
 گر زانکه ترا ز ما ملالست
 بسیار بهی از آنچه بودی
 چون حسن توشد از آنچه بد پیش
 لامع ز جبین عجب بهایی
 وان شمشعه و ضیاء که دیدم
 در حضرت ان خدیو اعظم
 وز دور برخ زمین بسودیم
 کس تاب تجلی جلالش
 با عالم کبریا و انوار
 در کنج دگر شدیم مستور
 آوازه شاه ما برآمد
 بر کلهش^۲ رسید بر مهر
 باز از پی آفتاب خاور
 ایوان جلال او بدیدیم
 تابان ز بلند بارگاهی
 یکسر همه کبریاست گفتی
 وز صدق و صفا ثنائش گفتیم
 ما را به جناب خویشتن بار
 ما را به وصال خویش مسرور
 بر سینه هزار داغ دیدیم
 ما را تو ندیم خود بخواهی
 ما را ز تو یک زمان صبوری
 هرگز نکنیم مهت از یاد
 از مهر تو چهره^۵ برنتابیم
 ما را سمت به تیغ سفاک
 چون ذره ز آفتاب تابان
 باری ز تو صبر ما محالست
 زین پیش چنین نمی نمودی
 با ما نه بدان سری کزین بیش

۱- گ: 'در دیده' ۲- د: 'ترک' ۳- د: 'گویی'

۴- د: 'نکرده' ۵- گ: 'روی'



- نادیدن ما گرت مفیدست
 بر آتش فرقت جگر سوز
 گو دیده ما ز گریه شو خون
 گو آتش آه ما علم کش
 گو باغ و بهار ما خزان زن
 رخسار تو باد عالم افروز
 فی الجملة ز وصل حسن نومید
 شد خزن به سوی شهر کنعان
 چون قصه عشق شد مقرر
 بر قصر رفیع کرد حالی
 بوسید به صد نیاز پایش
 بر بالش عزتش به صد ناز
 یوسف چو به ملک بربر افتاد
 آشوب ز مرد و زن بر آمد
 شد شمس مصر ازین خردار
 عشقش زده دست در گریبان
 تا حسن جمال او ببیند
 وزعکس جبین یوسف از دور
 شد خیره فروغ نور عینش^۲
 زد مشعله جنون و سوداش
 عقلش به تمام با خبر شد
 زد فتنه سپاه عشق بازی
 سودای کلاله گره گیر
 شد شیفته رشک ماه مینو
 آن ماه پری رخان فرخار
 گوی^۴ دل او ز دست ناگاه
- زان حسن ، رخ تو بر مزیدست ۱۵۶۰
 مارا چو سپند وعود میسوز
 رخسار تو تازه باد و گلگون
 تو آب خضر زجام جم کش
 تو خیمه میان گلستان زن
 گو شعله هجر جان ماسوز^۱ ۱۵۶۵
 چون ذره ز اتصال چورشید
 من زین طرف آدمم شتابان
 نزدیک نگار ملک بر
 یک خانه برای عشق خالی
 در جان عزیز کرده جایش ۱۵۷۰
 بنشانند به صد هزار اعزاز
 آوازه به هر طرف درافتاد
 صد فتنه ز انجمن برآمد
 با عشق بگفت جمله اخبار
 آورد بمنزل غریبان ۱۵۷۵
 کیفیت حال او ببیند
 بر دیده شاه مصر زد نور
 از موج^۳ تجلی جبینش
 برق غم عشق در سوداش
 اندر سروکار یک نظر شد ۱۵۸۰
 بر ملک دلش به ترکتازی
 در گردن او فکند زنجیر
 بر چشم سیاه مست آهو
 شد کشته آهوان تاتار
 در^۵ گوی^۶ زنج فتاد در چاه^۷ ۱۵۸۵

۱- د: 'این بیت ندارد' ۲- گ: 'دوربینش'

۳- د: 'عکس' ۴- د: 'گفتی' ۵- د: 'بر' ۶- ن: چاه ۷- گ: ناگاه

بر دیده سیاه شد جهانش
ذرات وجود او به یکبار
با صنع خدا دلش ز مستی
شد خسته دلش به تیر حسرت
۱۵۹۰ هر چند که خواست تا به تمکین
افتاد دلش برون سرانجام
یکباره برد عشق یارش
تا طعنه حاسدان هتاک
می گفت که این نهیب جان سوز
۱۵۹۵ بگذشت زبانه ز آسمانش
این شعله نهفته چون توان کرد
سیلی که نطق کوه بشکست
چون عشق سپه کشد بتاراج
کس طبل و علم نزد نهانی
۱۶۰۰ زنهار زبان طعن و آزار
کز صدمت عشق شیر سرمست
سنگ از تف عشق آب گردد
آنها که به طعنه بر^۶ زلیخا
آخر همه را بدان ملامت
۱۶۰۵ چون چهره ماه مصر دیدند
عکس رخ همچو آفتابش
تا کردد جمال او تماشا
یوسف چو به مصر گشت سلطان
یعقوب برای استشارت
۱۶۱۰ حزنش به جواب گفت برخیز
باخوش و تبار خویش یکسر
سر چشمه زهر شد دهانش
حیران جمال صنع جبار
آغاز نهاد بت پرستی
چون کشته به تیغ تیز غیرت
پیدا نکند خلاف آیین
از دایره شکیب و آرام^۲
از دست عنان اختیارش
زد چادر عافیت بدو^۳ چاک
کز سینه من علم زد امروز
در سوخته چون کنم نهانش
کاطراف جهان پر از دخان کرد
راهش نتوان به گاه بر بست
غلغل گذرد ز هفت آواج^۴
بر ذروه طاق خسروانی
ز آزدن، عاشقان نگه دار
چون مهر بزی^۵ پی شود بست
آهن ز دمش مذاب گردد
تشنیع همی زدند عمدا
دامن بگرفت صد ندامت
بر جای ترنج کف بریدند
ز ذلمعه ز گوشه نقابش
طاروا عجا فقلن حاشا
بردند خبر به سوی کنعان
آورد به حزن این بشارت
طیاره به عزم ره بر انگیز
بشتاب به سوی ملک بربر

۱- د: 'این بیت اضافه دارد' ۲- د: این دو مصرع مقدم و مؤخر است ۳- گ: 'برد'

۴- د: 'امواج' ۵- گ: 'بشیب پا' ۶- گ: 'در'



زان رای صواب سر به پیچید	یعقوب حدیث حزن نشنید
رهبر سوی پادشاه نو باش	گفتش که به راه پیشرو باش
رانندند چو باد در سباسب	وانگه به مسارعت مراکب
تا حضرت کامران یوسف ۱۶۱۵	با جمله برادران یوسف
صد فاتحه اندرو دمیدند	چون منظر یوسفی بدیدند
بر تخت عزیز با زلیخا	دیدند نشسته شاه والا
یعقوب ز خرمی اشارت	پس کرد به حزن با بشارت
از سوی سریر بر ^۱ شهنشاه	انده چو نظر فکند ناگاه
در پیش سریر او به اعزاز ۱۶۲۰	زانو زده دید عشق را باز
چون سبزه بُرخ زمین بهالید	چون سرو ز خرمی بهالید
در پیش سریر شاه فرخ	چون حزن نهاد بر زمین رخ
بردند سجود بی نفاقش	یعقوب و تبار بر وفاقش
پس روی به جانب پدر کرد	یوسف بسجود چون نظر کرد
بگشاد زبان و با پدر گفت ۱۶۲۵	زان گونه که جوهری گهر سفت
وآن خواب بدیع ^۲ را که گفتم	کان در لطیف را که سفتم
با یازده کوکب منور	یعنی مه و آفتاب انور
صد نور ز سجده سود ^۳ کردند	در خواب مرا سجود کردند
کاینست بیان بشرح و تفسیر	حاجت نبود کنون به تعبیر

{ 'حسن' کمال و جمال هر چیز است }

این نقش کشید بر صحیف ۱۶۳۰	نقاش صفایح : لطایف
از طی مدارج سموات	کای در تب و تاب محو و اثبات
حل همه مشکلات یابی	خواهی که کمال ذات یابی
هم خلق جناب کبریا شو	آشفته حسن دلربا شو
گویند محب هر جهالست	کایزد که جمیل بر کمالست
عالم بسرور حسن گلشن	کاینست بنور حسن روشن
رفرف طرف لوای حسنست ۱۶۳۵	فردوس در سرای حسنست

۱- گ: 'آن' ۲- د: 'غریب' ۳- گ: 'سور' ۴- فصایح



خوبان که به لطف^۱ بی نظیرند
 هریک به جبین چو آفتابند
 بر نطع جلال ، شاه هستند
 ۱۶۴۰ بر بسته به صید عشق بازان
 خواهند به یک کرشمه جانی
 چون حسن بود جمال هر چیز
 کز اول مفردات ابداع
 ذرات وجود جمله هستی
 ۱۶۴۵ هستند همه کمال حویان
 چون کون و مکان و هر چه هستند
 پیوسته بدان همی شتابند
 اما طرب وصال با او
 کز غایت رفعت مکانش
 ۱۶۵۰ داو مرکب تیز دور تارست
 گردن نهد به روزگاران
 هر دیده به عشق دیده ور نیست
 زان دعوی عشق شد مصدق
 شاهی مطلب زهر گدایی
 ۱۶۵۵ بی خویش زند چو سرفرازان
 این طورورای جسم و جان است
 کیخسرو عشق را جلالت
 سنجق زند به هر فضایی
 لشکر نکشد به هر دیاری
 چون بدر دجی برخ منیرند
 در دور قمر ملک رقابند^۲
 در اوج جمال ماه هستند^۳
 در؛ جلوه به حسن خویش نازان
 گیرند به یک نظر جهانی
 حسنت یقین کمال هر چیز
 تا فضل اخیر نوع انواع
 دارند ز شوق حسن متی
 اندر طلب وصال پویان
 از باده شوق عشق مستند
 کز حسن مگر وصال یابند
 دشوار بود خیال با او
 عشق است بر براق آسمانش
 گردن کچش و تندو سرفرازاست
 الا به کمند شهبازان
 دستور به رسیدن گهر نیست
 کو بر سردار زند انالحق
 طوبی نهد زهر گیایی
 بر قلب سپاه عشق بازان
 برتر ز زمین و آسمان است
 بالاست ز جستن مقالت
 خلوت نکند به هر سرایی
 جولان نکند به هر شکاری

۱- گ: 'بحسن' ۲- د: 'فلک جنابند' ۳- د: 'این بیت اضافه دارد' -

۴- گ: 'از' ۵- گ: 'رشید' ۶- گ: 'بر'



<p>وآن سینه که یافت در ارادت اول بوکالت از پی خویش تا خانه تهی کند ز اغیار گوید که رسید^۲ عشق وهاج تاجمله قوای حاسه ایمن مانند به گوشه اقامت کان دم که سپه کشد سلیمان ناچار سپاه مور یکسر ورنه بدهند جان به یکبار واخر که رود چو خور به ماهی جایی که بود ز منظر آباد وآنجا که بود اساس ویران چون کرد بدین طریقه تبدیل آرد به جناب حسن آهنگ چون نیست به حسن رهنمایی رهر مطلب به سوی مطلوب رو بر سر کوی جان گدازان بگذر بطریق محو واثبات سودای تهی ز سر برون کن در پیچ بساط درس و تعلیم او خود به زبان حال فی الحال</p>	<p>شایسته فیض آن سعادت ۱۶۶۰ اندوه کند روانه از پیش کس را نهد به اندرون بار با کوبه چون محیط مواج پوشیده شوند در مساکن از صدمه لشکرش سلامت ۱۶۶۵ با فر و جلال سوی میدان در زیر زمین شوند مضر زیر سم مرکبان رهوار بر منظر دل به پادشاهی حالی بکند ز بیخ و بنیاد ۱۶۷۰ معمور کند چو باغ رضوان اوضاع قدیم را به تعجیل بر بسته نطق خسروی تنگ الآ غم عشق دلربایی جز مهر جمال روی محبوب ۱۶۷۵ بشناس طریق عشق بازان در^۳ مذهب عشق تا مقامات ناز اندک و مسکنت فزون کن سربرخط عشق نه به تسلیم تقریر کند رموز ابدال ۱۶۸۰</p>
---	--

[انتهای عرفان، دیباچه عشق]

<p>هر مهر که انتها پذیرد کز حد چو برون شود محبت فالنسیه^۱ لیس بالنصوص والحُبُّ أَخْصُ فِي التَّصَوُّفِ کز معرفت وجود اشیاء</p>	<p>عشقست که ابتدا پذیرد عشق است به نزد اهل وحدت مابینهما سوی الخُصُوصُ لَوْ تَعَرَّفَهُ مِنْ التَّعْرِفِ پیوسته دو ضد شود مهیا ۱۶۸۵</p>
--	---

کان هست محبت و عداوت
 کانواع تصوّرات خاطر
 یا متفق مزاج داناست
 یا مختلفست و ناملایم
 ۱۶۹. گو؛ عین نقیض قسم اولیست
 و اوّل همه دوستی فزاید
 زان جلوه کند نخست عرفان
 چون عالم عشق ملک والاست
 هرکس که نساخت بهر اعراج
 ۱۶۹۵ هرگز نهد قدم چوعشاق
 یعنی^۵ دوگام و بس رسیدی
 زان گونه که انتهای عرفان
 غایات علوم جمله عالم
 بس در ره عشق چون مقامات
 ۱۷۰. هرگز نبود بدان مدارج
 کز عشق کسی نشان ندیده
 عشق ارچه زلال زندگانیست
 قتال بود ولی مذاقش
 کان هست به بوستان گیایی
 ۱۷۰۵ در زیر زمین چو شد پیش است
 پیچیده رود ز ساق اشجار
 گرد سر شاخهای شاداب
 اندر رگ شاخ نم کند خشک
 برهر شجری که التقا^۲ یافت
 ۱۷۱. چندانکه بخود کشد غذا ها
 او جمله همی دهد به غارت
 عشقست بنزد اهل وحدت^۲
 ز اجناس عوارض و جواهر
 کان خیر و^۳ کمال گوهر. آراست
 زو ناطقه در فراز دایم
 کاهنده صورت و هیولیست
 ثانی همه دشمنی نماید
 بس حب و محبت فراوان
 چون عرض مکین ز جمله بالاست
 از مهر و ز معرفت دو معراج
 برقبه آن رواق بی طاق
 اینست که بارها شنیدی
 دیباچه عشق شد به برهان
 دیباچه دوستی بود هم
 بالاست ز منظر سماوات
 جز اهل کمال را معارج
 جز مردم پخته رسیده
 سرمایه عمر جاودانیست
 چون از عشقه است اشتقاقش
 زو دار و^۱ درخت را بلایی
 وز بیخ درخت سبز بر رست
 تا بر سر شاخ همچو شه مار
 گیرد خم و پیچ همچو لبلاب
 بیخ تر او بدم کند خشک
 او نشو و نما ز خود جدا یافت
 از آب لطیف و از هواها
 میریزد از آن برو^۳ خسارت

۱- د: 'فالسنة' ۲- 'این گنجی نهان ولی جلالت'

۳- گ: 'ندارد' - ۴- د: 'گر' ۵- گ: 'معنی'



تا سوخته و سیه شود شاخ	چون مسعر؛ قیرگون طبّاخ
بشنو مثلی بدین صفت نیز	در نسبت خود ز اهل تمییز
در مملکت وجود انسان	کو زبده انجمست و ارکان
رستست نهال سرو قامت	از دانه دل به استقامت ۱۷۱۵
کان دانه به هر مکان نروید	جز در ملکوت جان نروید
کآنجا همه چیز هست جاندار	تا سنگ و کلوخ و خشت دیوار
وین دانه قلب صنع سبوح	باشیده به گلشن قل الروح
و آنرا به خودی خود در اطوار	پرورده به جویبار اسرار
ز آن رو که قلوب را تصرف	در قبضه اوست بی توقف ۱۷۲
اذکیف یشاء فی یدیه	یرتد خلال اصبعیه
وین دانه جوشد بفیض وهاب	از عین علوم سیراب
بازاز نفحات لطف رحمن	کاید زمهیب لطف و احسان
از یمن یمین حق تعالی	بر اوج هر کشیده بالا
بندد به علوم برگ و بارش	آذین سروپای شاخسارش ۱۷۲۵
زین روح و صفا بصد بشارت	سلطان رسل کند عبارت
کز طرف یمن نسیم رحمن	جان تازه کند مرا چو ریحان
وین دوحه که هم ز نور برخاست	هم گلشن حورعین ^۵ بیاراست
هم شجره طیبست نامش	هم طوبی جان فزا غلامش
ظلیست به انعکاس مدود	بر گلشن گلستان مشهود ۱۷۳
گاهی لقبش بدن ، نهی ظل	گه شکل و گهی طلسم مشکل
گه بدر منیر منتصب قد	گه سروبلند یاسمین خد
وین دوحه چو اعتدال گیرد	قد بر کشد و کمال گیرد
ناگاه کمین کند زجایی	بر وی غم عشق دلربایی
اندر بر و برگ و بار بیحد	در جمله شاخسار بیحد ۱۷۳۵
وز تاب دهد چو برق مواج	آب بشریتش به تاراج
چندان که همی شود به عادت	با دوحه تعلقش زیادت
هر لحظه همی کنی فتوری	در سایه به نسبتش ظهوری
چون سایه نهفته گشت یکسر	از پرتو مهر نور گستر

۱-د: جمله ۲-گ: 'التوا' ۳-د: 'بدو' ۴-د: 'مغتر' ۵-د: 'فضل' ۶-د: 'روح را'



گردد چو صبا روان مطلق	آن دوحه شود روان مطلق
در جنت عدن جای گیرد	آهنگ دگر سرای گیرد
در گلشن گلستان قدوس	بس جلوه کنان رود چو طاووس
از عشق به گلشن همایون	چون می رسد آن نهال میمون
سرمایهٔ صالحات باقی	عشقست به معرض تلاقی
و اصل کلمات طیباتش	۱۷۴۵ وز وی بصفات قدس و ذاتش
با عالم جان پرد به پرواز	پس عشق چنانکه روح را باز
با خاک زمین کند برابر	تن را بگداز بار دیگر
با گوهر عشق آسمان تاب	کاجرام زمین نیاورد تاب
از وصل تو می پزد تمنا	دشمن که چو من بدیگ سودا
بدبخت و سیاه روز بادا	۱۷۵۰ پیوسته به درد و سوز بادا
سوزنده تر از چراغ نهرشب	جان تفته به درد و داغ هر شب
فرخنده بود همای فریبا	نی نی نکم دعای بد نیز
عشقت دهدش جو خاک برباد	کان حاسد اگرچه هست پولاد
با خاک بتود ز صدمتش راست	ورخود به مثل چو کوه خارااست
سلطان نسب و ملک نهاد است	۱۷۵۵ عشق ارچه غلام خانه زادست
ایزد دو جهان به حکم اقطاع	بخشیده بدو ز بدو ابداع
کو سوی مدینه شان روان شد	و ارباب مدینه را عیان شد
فرمانده جمله ممکناتست	وین شحنه که شاه کایناتست
هر لحظه کند به نو هوایی	هردم فکند نظر بجایی
از نو فکند به شکل دیگر	۱۷۶۰ هر روز به مرغزار دیگر
در عرصهٔ زنگبار باشد	عالم چو سپه شعار باشد
در کشور چین زند سراق	وآن دم که دمید صبح صادق
ایزد ز تجمل و جلالش	این حکم نوشته در مثالش
بر سمت مدینهٔ عنانگیر	کان دم که شد این شه جهانگیر
ان تحرماً بدبج ثوراً	۱۷۶۵ الزمتهم بغیر جور
حتی ذبحوه احتراماً	ادناک دخوله حراماً
فرخنده پی و خجسته بنیاد	شهریست وجود آدمی زاد
رگها همه بر مثال نهرند	اعضاش چو کوچه‌های شهرند



مونس العشاق ۱۰۹

<p>صنّاع مدینه مدرکاتند در گرد مدینه نفس^۳ آبی او را دو سرو بسان مذاراب بر گونه^۴ کهرباست رنگش بیننده چو کرد رنگش ادراک نه با برکات پیر فانیش^۵ نه دست کس از پی تبرک نه کرده شریعت الهی نه پیر کهن نه نوجوانی ذهنش نرسد بسرّ منقول از جنت دلنواز فارغ یک ذره نه دانش و نه دینش^۷ نه دولت دین ، نه مال دنییش لا التّبه یمده مجید لا بکره فکره یدیر تابذر امل ز ارتفاعی با روضه دین به استقایی تا از نسق امور معروف خود کامه بهیمه ایست پدرام نه ذلت ارض نیز دیده زین جمله مسلّمست و آزاد نه جز به چنین طریقه قربان نه ذبح چنین شود مهیا نه روی نهد باهل تحقیق سنگی که نیافت سالها تاب کی شد به یمن عقیق رخشان</p>	<p>کاندرا عمل تصرفاتند کاریست^۴ که میکند خرابی ۱۷۷ از حرص و امل بهر دو مضراب زان دلکش و دلرباست رنگش گردد دل تنگ او طربناک نه شاخ جنونش از جوانیش^۶ جوید به مسیس او تحرک ۱۷۷۵ زو رفع اوامر و نواهی بل بین کلابها عوانی فهمش نشود کلام معقول وز دوزخ جان گداز فارغ نه نور حقیقت و یقینش ۱۷۸ مانده کافران درویش لا الارض بیعه جدید لا ارض تعلم یشیر از وی برسد به انتفاعی زو تازه شود به ارتوایی ۱۷۸۵ سازد اثر نهفته مکشوف در بیسه عیش کرده آرام نه آب زراعتی کشیده فارغ تر ازو زمانه کم زاد شاید ز پی قدوم سلطان ۱۷۹ در هر بلد از بلای دنیا هر وقت بدین طریقه توفیق از پرتو کوکب جهانتاب یا گوهر لعل ، در بدخشان</p>
---	--

۱- د: آن ۲- د: این دو بیت اضافه دارد

۳- د: گاه ۴- گ: نفسیت ۵- د: فانی - ۶- د: جوانی ۷- د: بیش

۱۷۹۵ وز دانه^۱ پنبه قرب سالی نگرقت ز آب و گل کمالی
کی شد کفن شهید غازی با حله^۲ شاهد طرازی

{ بیان عشق و عاشق و معشوق }

کای^۲ عاشق صادق جگر سوز طاق از همه کس چوماه نوباش
برکرسی عشق ساز معراج ۱۸۰۰ با قافله جنون و سودا
از طره جعد ماه مامل برکوکب صنع کن معرج
بر مرکب عشق کن سواری از طرف بساط جاه برخیز
۱۸۰۵ در قلب سپاه عشقبازان کانجا نه هلال ماه باشد
جز بر سر خاک ره نشستن در ماتم وصل سوگواری
ساز ره عشق بی نوایست ۱۸۱۰ از ساغر عشق زهر قتال
خاک ره عشق جاودانی یک آه بسوز در سحرگاه
از کهنه گلیم فقر تازی^۲ هرکس که شود گدای معشوق
۱۸۱۵ ایوان فلک؛ سرای عشقست مه پر کلاه عاشقانست
خندد رخ زرد عشقبازان کان گرچه لطیف رنگ خامست
از آتش شوق، جان برافروز می سوز و چو مهر^۳ گرم روباش
تا بر گذری ز هفت ابراج؛ دیوانه گذر به سوی بیدا
در گردن جان فکن سلاسل در کوکبه نگار هودج^۵
در موکب کوکب عماری بر بند به عزم راه برخیز
گردن نکشی چو سرفرازان نه چشمه و بارگاه باشد
دل درغم و معدرد و رنج بستن از درد فراق آه و زاری
سلطانی عاشقان گدایست خوشتر به مذاق جان ز سلسال
خوشر ز زلال زندگانی بهتر ز صبح صد شهنشاه
وز خلعت خسروان^۳ هزاری پر کلش رسد به عیوق
شهرت ملک لوای عشقست شب دوده آه عاشقانست
از چهره لعل دنوازان وین گونه پخته تمامست

۱- گ: 'بلا' ۲- د: 'ای' ۳- د: 'مهر' ۴- گ: 'ازاج'

۵- د: 'این سه بیت اضافه دارد'



هرگز نشود خجسته اخلاق	هرکو نگرفت خوی عشاق
بازیست ؛ ورا نه پر نه پرواز ۱۸۲۰	وآن دل که نشد بعشق ممتاز
اول دل و جان به فیض وهاب	ناکرده زمین عشق سیراب
بر قله قاف قرب طایر	سیمرغ صفت که گشت آخر
کازجاست ظهور نور معبود	عشقت یقین مقام محمود
عشقت شراب ارغوانی	در بزم معارف و معانی
بیننده سر جمله اشیاست ۱۸۲۵	هردل که به نور عشق بیناست
چندانکه ز غیب تا شهادت	فرقت ز عشق تا عبادت
عاشق دل پر نیاز دارد	عابد هوس نماز دارد
عاشق به قدم جبین افلاک	عابد به عمامه بسپرد خاک
عاشق بنفس جهان بسوزد	زاهد نظر از جهان بدوزد
عاشق ز شراب شوق سرمست ۱۸۳۰	زاهد زغرور رفته از دست
عاشق سر زلف یار گیرد	زابد زبتان کنارگیرد
دانی تو که چیست عشق بازی	ای پیر مزور مجازی
می خوردن و بت پرست بودن	آشفته چشم مست بودن
ناموس مغانه کار بستن	دل در سر زلف یار بستن
چون کافر و بت پرست زتار ۱۸۳۵	بستن ز کمند زلف دلدار
از هستی خود کران گرفتن	ز آنسوی فنا مکان گرفتن
دور از سبب و بهانه بودن	ازهر دو جهان یگانه بودن
هردم ز غم و خموش کردن	صد ساغر زهر نوش کردن
جولان نکنی درو به بازی	میدان بلاست عشق بازی
یا بر سر دار زن انا الحق ۱۸۴۰	یا لاف مزن ز عشق مطلق
باید نه ردای زهد بر دوش	نیل غم عشق بر بناگوش
بفروش به می صلاح و ناموس	بگذر ز فریب و زرق و سالوس
شوریده و می پرست و قلاش	سودا زده باش و مست و اوباش
و ز هر دو جهان نظر برافکن	ازکون و مکان نظر برافکن
چون آتش شعله زن به صد سوز ۱۸۴۵	از سینه بمه علم برافروز

۱- د: 'بهر' ۲- گ: عشق بازی ۳- د: خسروی ۴- د: برترز فلک

۵- گ: این بیت در 'د' پنج بیت مقدم است -



سوزنده^۱ چو برق باش درپی
 آگه بنشین و ناگهان رو
 از آتش تیز ، تاب بستان
 بر قصر مجردی قده زن
 ۱۸۵۰ گاهی چو سپهر گرد رقااص
 از قعر محیط ، شعله برکش
 از بدو طلب بانتهای رو
 از صاعقه بلا مپرهیز
 گردن بکشاکش قضاده
 ۱۸۵۵ از تنگی تنگنای تدبیر
 میدان بلاست بزم عشاق
 کاتجا می و شیر و انگین است
 وز زر طلای کوس موضوع
 از نقره خام جاء و اکواب
 ۱۸۶۰ در گلشن او فراز اشجار
 دایم ز نشاط ، در تزمزه
 کان روضه دلگشای حورست
 هم مشرب زنجبیل دارد
 خاکش همه مشک و آب شیرست
 ۱۸۶۵ جز راحت روح و روح و ریحان
 نه ظلمت شب نه پرتو روز
 حیفت که از چنین مقامی
 رو عشق طلب ز فیض واهب
 راضی چه شوی به بینوایی
 ۱۸۷ تو ذره نه‌ای که آفتابی
 بازی که بزیر بر زاغی
 ای شاه بساط ربع مسکون

سیار چو مهر آتشین بی
 درخود ز خودی خود نمان رو
 وز چرخ فلک شتاب بستان
 بر قبه مفردی علم زن
 گاهی چو نهنگ لجه غواص
 و ز چنبر سبز چرخ^۲ سرکش
 در کام نهنگ و ازدها رو
 و ز صدمت سیل فتنه مگریز
 بر هر چه خدا کند رضا ده
 رو در سمت قضای تقدیر
 فردوس رضا بهشت مشتاق
 غلمان و قصور و^۳ حور عین است
 وز اطلس سبز چتر مرفوع
 وز سندس و ازحریر اثواب
 مرغان کباب^۴ گشته طیار
 پیوسته ز^۵ شوق در ترنم
 فردوس زمردین قصورست
 هم چشمه سلسبیل دارد
 نه شمس درو ، نه زمهریرست
 غلمان و قصور و حور و رضوان
 جز نور جمال جنت افروز
 محروم شوی چو ناتمامی
 کز عشق رسی بدین مراتب
 سلطان جهان کند گدایی
 درویش نه‌ای ملک رقابی
 واندر شبه ، در شب چراغی
 فری بنهای چون فریدون



برکش علم کیان برا افلاک	بگشای کمین بکین ضحاک
ای گوهر شب چراغ شهوار	بشکن صدف و درآ به بازار
بنمای بعکس ، جام جمشید	بنشان به ضیا فروغ خورشید ۱۸۷۵
ای باز سفید بال بگشای	وزصید بدست شاه باز آی
چون طایر آشیان مازاغ	بربر ز سواد این سیه زاغ
موجی بزن ای محیط زخار	براوچ رفیع چرخ دوار
نه قبه سبز را چو زورق	از ذرود اوج کن معلق
ای نیر اعظم سموات	برکش بفلک زشرق رایات ۱۸۸۰
برکش ز افق علم به اشراق	شمشیر بکش بکین آفاق
خواهم که به سرکشی درآی	نه چنبر چرخ برگشایی
از خلد برین نظر بدوزی	برطایر سدره بر بسوزی
فرد از علل و ^۲ بهانه گردی	وزچارجهت یگانه گردی
تا عشق ترا به یک تجلی	از هر دوجهان دهد تسلی ۱۸۸۵
ناخورده شراب مس گردی	بی شرک صنم پرست گردی
که عین فنا شوی انا الحق	که محض فناونفی مطلق ^۳
گاهی ^۵ چو بنگ و گه چو آهو	گاهی چو عقاب و گه چو تیهو
گردن کش و بردبار گردی	دیوانه و هوشیار گردی
تاچند سخن ، بدین درازی	از عشق حقیقی و مجازی ۱۸۹۰
در شعله عشق مضمحل شو	با لمعه حسن متصل شو

{ بیان ختم مثنوی و تاریخ سرودن آن }

می سوز ز عشق و آه می کن	عاشق شو ^۱ و هرچه خواه می کن
چون زرده سوار سبز میدان	از سنبله تاخت سوی میزان
و ز پله به قلب عقرب آمد	ادهم ^۲ به مصاف اشهب آمد
بشکست به امتداد دیجور	از مشک شبه نظام کفور ۱۸۹۵
فراش خزان به بوستان رفت	در سبزه کشید شعر زربفت ^۳

۱- گ: 'بافلاک' ۲- گ: 'ندارد' ۳- د: گه عین بقا نشوی علی الحق

گه گنی و فنا و محروم مطلق

یعنی که نقاب زعفرانی
 شد طرف چمن چراغ صواغ
 برگ از سر شاخ زد معلق
 ۱۹۰۰ شد باز خزان به زر فشانی
 گل داد بیاد تاج و؛ اورنگ
 در چهره لعبتان گلزار
 تب قصد مزاج ارغوان کرد
 گفتی^۵ که چمن چو مستمندان
 ۱۹۰۵ یا گلشن گل در آن یک آماج
 نه ساعد شاخ را سواری
 نه رونق بزم باغ بر جای
 نه دبدبه^۶ جلال^۶ نوروز
 نه وسمه نه نیل نه خط و نه خال
 ۱۹۱۰ پیدا نه ز حله های نیسان
 گلشن چو قلندران مفرد
 نی نی ز ترنج و سیب وانگوز
 سیب از طرفی جبین گشاده
 آن شکل بدیع^۱ دلربا بین
 ۱۹۱۵ آن عکس سهیل و قلب عقرب
 دل در بر او نهفته^۲ چون قیر
 پیدا رخس جمال شیرین
 لیکن چو دل سیاه دارد
 انگور سیه چو دیدد^۳ حور
 ۱۹۲۰ چون در ظلمات آب حیوان
 صد انگله سیه ز هر سوی
 زان سان که سیه کند انامل
 و آن زرد که زده^۵ بگونه باال

در پرده سبز پرنیانی
 بگشاد دکان سهیل صباغ
 چون شمس زرنگار سنجق
 غارت گر گنج شایگانی
 شد بوقلمون ، باغ یکرنگ
 گشت از یرقان اثر پدیدار
 تسمای سمن چو زعفران کرد
 بگریخته هم کنون ز زندان
 جان برده به صد حیل ز تاراج
 نه چهره باغ را نگاری
 نه مشعله نه چراغ برجای
 نه حسن نگار مجلس افروز
 نه یاره نه گوشوار و خلخال
 جز پاره چند زرد کِمسان
 سگان چمن چو من مجرد
 مانند بهشت عدن معمور
 رخساره چو حورعین گشاده
 وان گوی عقیق و کهربا بین
 و آن^۲ صبح و شفق بهم مرکب
 رخساره به رنگ باده و شیر
 در سینه نهفته خال شیرین
 مشکل دل کس نگاه دارد
 مستیش درون سینه مستور
 و اندر شبه ، شبه در و مرجان^۴
 بر بسته گره گره چو گیسوی
 از قیر بتی به رنگ کامل
 از بسد و زر گرفته تمثال

۱- گ: ندارد ۲- ۵: 'آدم' ۳- ۵: 'در سبزه گرفت شاخ زربفت' ۴- ۵: 'ندارد'

۵- ۵: گوئی ۶- گ: 'نگار'



<p>گلگون ز شراب ارغوانی گلگون شده قطره های جلاب^۱ ۱۹۲۵ گلگونه باد در مهرجان^۲ در جوف عقیق در عمان تابنده ز حله های حمرا شد جای تگرگ آتش افروز از اطلس آل چرخ بالا ۱۹۳۰ اجرام ثوابتش ز آتش بر چهره که سود کهربارا قندی که سرشته شد به جلاب کز وی به حیل همی چکد شیر بر ساق سفید آبدارش ۱۹۳۵ آن انگله های زرد زرین سرچشمه سلسبیل و کافور دروی ز دو مغز یک الف لام صد بخیه زر فکنده بر روی کوچک همه چون شکاف سوزن ۱۹۴۰ خندان دهندش پین که چونست بگرفته سر زبان به دندان از بهر نگین بهرمانی^۳ وافکنده بلطف برجبین تاب رنگش چو سرشک عشق بازان ۱۹۴۵ افروخته چهره چون حمیرا چون نوک سنان و سیم و الماس در ذوب زمردین مغرق^۴ و ز سیم دو سقف چار طاقش</p>	<p>چون چهره زرد زعفرانی گویی که چو دانه های عناب و آن لعل شد به ذوب مرجان در حقه بسدین رمان چون خورده استخوان حورا گویی که چو ابر شعر زر دوز بر هیأت نه سپهر والا هشتم فلک از نسیج زرکش امروء گل انگبین عذرا گویی که بشست رخ بزرده آب^۵ بستان دوشیزه ایست انجیر سر پنجه نیلگون شعارش بر بسته چنان لطیف و شیرین از ریزه قند و آب انگور چون های مشقتست^۶ بادام نی سوزن زرنگار چون موی سر تادمش گرفته روزن دل در^۱ بر پسته غرق خونست گویی که مگر نگار خندان با زیور لعل کرده کانی افروخته رنگ لعل عناب چون لعل لطیف دلنوازان سر بر زده از میان غبیرا دل در بر او زعاج و انفاس^۲ آن شکل مدور مطبق از نقره دو طاق و یک نطاقش</p>
--	--

۱- د: 'فریب' ۲- د: 'وین' ۳- د: 'نخفته' ۴- گ: 'ذوب و مرجان' ۵- گ: 'زر'
 ۶- د: 'گلگونه باغ در مهرجان - لعلیست که شد ز ذوب مرجان' ۷- د: 'زرتاب'
 ۸- گ: 'چون های مشق است بادام'

۱۹۵۰ در اوج هوا به مهره بازی
گویی شده بر فلک به خرچنگ
هر عقد گهر که بر نخیل است
باخوشه زر که نخل بندی
نارنج چو شیشه گلابی
۱۹۵۵ آن سوده عقیق زرد پرگل
آن کیسه زر فگنده بهلنگ^۸
آن هیات مهر مستنیر است
یا غبغب سیم پیکر حور
بیرونش باب زر مطلا
۱۹۶۰ فی الجملة رسیده بُد بغایت
ز امرود لطیف و سبب رنگین
کآمد ز نهال نظم پر بار
اختر چو نمود سازگاری
ک تیر مراد شد هدف گیر
۱۹۶۵ زین یک غرضم بر آمد امید
از طبع لطیف آبدارم
رخساره حسن یافت زیور
از دولت شاه مشتری فال
بگذشته ز هجرت سامر^۲
۱۹۷۰ از مد برو فزوده زلیبی
گلگونه نظم شد مطراً
مقبول شهنشه جهان باد
مستخدم کاینات دایم
از عزت سرمدی کلاش
۱۹۷۵ شاه از عظمت به کامرانی

بگشاده دکان حقه سازی^۵
تدویر فلک^۶ به عقد اورنگ
گویی گرهی ز سلسبیل است
بندد چو کمان برو کمندی
لیمو ز سکنجبین حبابی^۷
وین سونش زرفگنده درمل
نخاونگ زدار شد بیک لنگ
یا شکل ترنج مستدیر است
در حله زرنگار مستور
وز در ثمین درون محلا
الوان شمار بی نهایت
نارنج و ترنج زرد^۹ - زرین
این تازه ترنج نو پدیدار
دوران سپهر کرد یاری
از ترکش^۴ عزم من به تدبیر
نه ماه^۵ سیه شد و نه خورشید
و ز نظم چو در شاهوارم
شد مورد عشق حوض کوثر
بر بخت من شکسته احوال^۱
قافین مکررش مکرر
و افکنده ز سال طاوویایی^۲
این چهره نو عروس عذرا
کابین عروسیش گران باد
فرمانده شش جهات دایم
و ز جاه و جلال بارگاهش
بر مسند ملک جاودانی^۵

۱ - د: تن - ۲ - د: خسروانی - ۳ - گ: 'انقاش' - ۴ - گ: 'تاج' - ۵ - د: حقه بازی
۶ - د: 'قمر' - ۷ - د: 'جلابی' - ۸ - د: 'کوکبسه زرشکاف بالنگ' - ۹ - و: 'اضافه دارد'



گردش زده نور حق سراق	چون گرد سپهر صبح صادق
عدلش سبب نظام آفاق	دستش به سخا ضمان ارزاق
منقاد و مطیع روزگار	بر وفق مراد او مدارش ^۶
وقتست ازین سبب که مفلّاق	در کام کشد زبان ذلاق
کفتاد به سوی فد فد آهنگ	سیاح بسیط را ز در تنگ ۱۹۸۰
دیوانه رها شد از سلاسل	بگذشت هیون سلامت از گل
ملاح محیط را ز پایاب	کشتی بر بود موج غرقاب
شهباز سخن ز اوج پرواز	پرید به سوی آشیان باز
زد طایر سدره پر بر افلاک	طی گشت ساط نطق دراک
از جان صلوات شد مقالش	بر حضرت مصطفی و آتش ۱۹۸۵

۱ - صلی الله علیه وآله وصحبه و شیعتہ و ذریته وقد تمت الرساله المنظومه الموسومة بمونس العشاق التي اصلها للشيخ الكامل المحقق شهاب الدين يحيى السهروردي المعروف بالمقتول و نظمها المولى الله مرحوم عماد الدين عربشاه اليزدي طاب ثراه و نور الله قبرهما - الحمد لله و منه و عونہ و حسن توفيقه وسلم تسليماً كثيراً والحمد لله رب العالمين



۱- ۵: نه زبخت من شکسته احوال ۲- گ: 'بیمبر' ۳- ۵: این دو مصرع بیت مقدمه و مؤخر اند
 ۴- گ: ندارد ۵- این بیت در 'د' دو بیت مؤخر است ۶- ۵: مراد کاروارش ۷- دراصل: عمر



فهرست اعلام و لغات و ترکیبات و اصطلاحات

مونس العشاق

سروده:

عقادالدین عربشاه یزدی

و معانی و مفاهیم آنها، ل = لغت نامه علامه علی اکبر دهخدا.

فرهنگ عرفانی: فرهنگ اصطلاحات و تعبیرات عرفانی
(دکتر سید جعفر سجادی).

شماره های اول از راست (صفحه) و شماره های دوم بیت است.

تهیه کننده:

دکتر محمد حسین تسبیحی





بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

فهرست اعلام و لغات و ترکیبات و اصطلاحات

آ

آدم (ع) ۶۴/۱۰۳۲، ۸۳/۱۵۳۱: نخستین پدر

آدمیان، جفت خوا، جمع آوادم (ل).

آوار - ابر آوار: ۴۷/۶۰۷: ماه اول بهار

سریانی، و ماه هفتم از سالهای سریانی (ل).

آصف برخیا ۶۱/۹۵۷: آصف پسر برخیا

وزیر پادشاه سلیمان نبی (ع)، و یاداشتمندی از

بنی اسرائیل (ل).

آل ۱۰۱/۱۹۸۵: گروه و خویشان، خاندان

و دودمان (ل).

آل مرتضیٰ (ع) ۴۹/۶۵۶: آل علی (ع) خاندان

و دودمان حضرت علی (ع) اهل بیت طاهرین

(ع، ل).

آل یاسین ۲۸/۱۳۱: آل یس، خاندان رسول

صلوات اللہ علیہ (ل).

ا

ابو نصر یحییٰ بن مظفر محمد (مونس العشاق در عهد

این حاکم صورت حقیقت و نظم یافت) ۳۸/

۳۸۶، ۳۹/۳۸۷.

اَبْجَهت ۶۴/۱۰۳۷: بزرگی و بزرگواری، شکوه

و عظمت (ل).

اَبْجُوف ۴۱/۴۵۴: میان تپش، کاداک، پوک

و پوچ (ل).

اِحْتِمَا ۸/۱۴۳۳: پرهیز کردن، پرهیز بیمار از مفترات

(ل).

اِحْدَاق ۷/۲۳: سیاهی های چشم، مرمکهای چشم (ل).



اوریس ۱۳۸۷/۷۸: پیغامبری پیش از بنی اسرائیل
که به تن در بهشت رفت " وَرَفَعْنَا مَكَانًا عَلِيًّا "
در شأن اوست (د).

اوهم ۱۸۹۴/۹۷: سیاه و تیره گون، ستور سیاه
رنگ از اعلام است ادهم بن منصور بلخی از
عارفان مشهور است (د).

آرایک ۲۷۱/۳۴ جمع "آریکه" تختی که در خانه
عروس یعنی حجه نهند، سر بر، اورنگ، تخت آراسته
(د).

آرتوایی ۱۷۸۵/۹۳ منسوب به "ارتوای":
سیراب شدن، تافته و سطر شدن بندهای مرد
(د).

آردشیر - اردشیری ۳۷۷/۳۸: شجاع و
دلور، شیر خستناک، از اعلام است و نام چند
پادشاه ساسانی (د).

آردوان ۵۳۹/۴۴: ارتبان = ارتپان =
ارته پان. نام عده ای از ایرانیان باستان و از آن
جمله پنج تن از پادشاهان اشکانی و نام پادشاهی
بوده از نسل گشتاسب (د).

آرغنون ۵۵۳/۴۵: از یونانی، سازی است
مشهور که افلاطون وضع کرده است و بعضی
گویند ارغنون ترجمه مزامیر است یعنی جمیع ساز -
های تفتنی (د).

آرقم ۷۶۷/۵۴: مار سیاه و سفید. ج.
آرقم (د).

استفاضت ۷۶۷/۵۴: آب روان کردن
خواستن، فیض گرفتن (د).

استفانی ۱۷۸۵/۹۳: منسوب به استقاء

آب بر کشیدن و آب کشیدن (د).
استطقات ۹۵۲/۶۱: ج. استطقس:

به معنی عناصر، عناصر رابع (د).

اسکندر ۳۷۷/۳۸: از اعلام است. اسکندر بن

اسکندر معروف به اسکندر چهارم. وی پسر اسکندر
بن فیلفوس مقدونی فاتح مشهور بود و مادر او

رکسانه نام داشت (د).

اشهب ۸۳۴/۵۶، ۱۸۸۷/۹۷، سپیدی که

به سیاهی زنده اسب که سپیدی بر آن غلبه دارد (د).

اصبغیه ۱۷۲۱/۹۱: منسوب به اصبغ: انگشت

دست و پا. و نیز بنی اصبغ نام قومی است که تابعیت

قرامط پذیرفته باشند (د).

اصحی ۱۴۶/۲۹: عید قربان و عید گوسفند کشان

نام اسب اشهب یعنی اسب سپید اشهب

(د).

اکواب ۱۸۵۹/۹۶: ج. کوب: کوزه.

های بی دسته و بی لوله (د).

الست ۱۲۷۶/۷۳: آیا من نیستم؟ آیا نیام؟



اشاره است به آیه **الَّتِیْ یُرِکَّبُ عَلَیْهَا**

دل. **أَنَا الْحَقُّ** ۱۸۴/۹۵، ۱۶۵۳: من حق و خدا هستم به زعم صوفیان دوتن دم از انا الحق زدند: یکی بحق و دیگری به ناحق. آن که از حقیقت انا الحق گفت، حسین بن منصور حلاج بود و آنکه ناروا گفت، فرعون عنود بود (دل).

انگله ۱۹۲۱/۹۸، ۱۹۳۶/۹۹: گوی گریبان، تکمه کلاه (دل).

انقضام ۹۱۴/۵۹: گواریدن و گوارد شدن، گوار شدن. طعام زودگذر زنده و گوارا (دل).

اوحدیت ۱۴۷۹/۸۱: اوحده + یت (علا مت مصدر جعلی عربی): یگانگی بودن صاحب وحدت و یگانگی بودن (دل).

ایاز ۸۰۶/۵۵: نام غلام سلطان محمود و داستان آن مشهور است در ادبیات فارسی از آن جمله مثنوی محمود و ایاز زلالی خوانساری معروف است.

ب

بَرَبَر ۱۶۱۱/۸۶: از کلمه یونانی بار بار معنی غیر یونانی مانند عجم به معنی غیر عرب. آتشی ها غیر یونانی را بربری گفتند. ایلات ساکن سرحد

ایران و افغانستان را بربر خوانند.

بَرَبَرِی ۱۴۸۵/۸۲: منسوب به بربر.

ماه بربری ۱۴۸۵/۸۲: لعبت بربری (دل). **بُسد** ۱۹۲۲/۹۸: مرجان که به هندی آنرا «مونا» خوانند (دل).

بطحی ۱۳۶/۲۹: ج. بطائح: جاهای تشیب و فراخ که گذرگاه آب سیل باشد. وادی مکه معظمه. نام مقامی در مکه مبارکه (دل). **بَطْمَاء**.

بلال ۵۸۸/۴۷: بلال ابن رباح حبشی، مسکینی به ابوعبدالله بود و مادر وی حماتمه نام داشت. مؤذن و خزانه دار بیت المال رسول خداوند (ص) بود (مثنوی ۲۰ ص ق).

بلقیس ۱۳۸۷/۷۸: دختر هدهد بن شرجهیل از بنی یعفر بن سلسک از حمیر، ملکه سبا اورزنی بیانی و از اهالی مارب بود و حاکم و پادشاه مارب بود و با سلیمان نبی ازدواج کرد (دل).

بُلُوْطَهَب ۵۸۷/۴۷: **أَبُو لَهَب**: کتابیه از مخالف و منکر و مستبد است که با دلایل معقول و منقول مخالفت می کند (دل).

بهرام (ستاره): ۲۲۰/۳۳، ۸۵۰/۵۷: نام بسیاری از سلاطین و حاکمان و سرداران و جهان اسلام، نام ستاره مریخ که مکان آن آسمان پنجم

است و اقلیم سوم را به او منسوب کنند. نام روز بیستم از هر ماه شمسی (دل).
بمهلنگ ۱۹۵۶/۱۰۰: ظاهر همان بارهنگ یا بارتنگ است که دانه‌های قرمز رنگ آن لعاب بسیار دارد و به لغت مردم تهران بارتنگ و لسان الحجل گویند (دل).

بیت مقدس (= بیت المقدس) ۱۲۳۱/۷۲: قدس. اورشلیم. ایلیا. مسجد اقصی، قبله پیشین (دل).

پرویز ۸۵۱/۵۷: اصل آن ابهر و نیز است به معنی پیروز و منظر. فاتح و منصور. لقب خسرو دوم ساسانی است. بیست و سومین پادشاه ساسانی (دل).

ت

تار تارات ۲۸۲/۳۴: تار، رشته و ریسمان و نخ و در مقابل آن پود. تار در طول و پود در عرض جامه و پارچه است. اما تارات بعضی نوشته‌اند که در فارسی مبدل تاراج است به معنی تخریب و قتل و غارت معنی و بردن مال مردم روی هم رفته یعنی رشته تخریب و غارت ها (دل).
تقطق ۱۲۳۶/۷۲: ططق، چادر و پرده بزرگ پرده و سر پرده بزرگ (دل).

تخصیص ۱۳۵۲/۸۰: هویدا شدن، پیدا و

آشکار شدن. هویدا و آشکار کردن (دل).
تخلیات ۸۰/۲۶: ج. تخلی، خالی شدن، خالی شدن از چیزی. به خلوت نشستن به تنهایی (دل).
ترک ۵۷۷/۴۶: نقیض تازیانه و گویند نام قوی منسوب به ترک که مردی بود از فرزندان نوح علیه السلام ج. اثرک و ترکان (دل).

ترمز ۱۸۶۱/۹۶: بانگ کردن شتر. زمره کردن به رسم نجوسان گفتن چیزی را (دل).

تشیع ۱۳۰۴/۸۶: نیک زشت کردن و زشت گفتن بر کسی. بسیار سرزنش کردن و بدگویی کردن کسی را (دل).

تقطیر ۵۹۹/۴۷: چکانیدن، قطره قطره چکانیدن و به اصطلاح کیمیا جدا کردن از جسمی با کمک حرارت، بخور کردن چیزی (دل).

تشیق ۸۵/۲۶: آراستن و ترتیب دادن. انتظام و ترتیب دادن به نظم کردن سخن و جز آن (دل).

تنوره خاک ۲۳۹/۳۳: تنوره، سلاحی باشد مانند جوشن، تنور و تنور آتش، حلقه زدن مردم را نیز گفته‌اند. تنوره خاک: کنایه از روی زمین و کوره زمین. شری در برابر شریا.

ج

جام جمشید ۱۸۷۵/۹۷: جام جم، جام جهان‌نما





طایری است بزرگ دانه خوار و ماکل اللحم و شبیه مرغابی و رنگ آن زرد و سیاه باشد (دل).
حُدُوث ۷۵۶/۵۳: نوشدن. شدن چیزی که نبوده است، و این صفت مخلوقات است. مقابل قدم، و حدیث مقابل قدیم (دل).
حَدَّاق ۱۴۳/۷۹: سخت ماهر بسیار زیر (دل).

حَرَزِ قَصَبَات ۳۹۲/۳۹: حَرَز: تعویذ؛ پناه؛ طلسم. قَصَبَات جمع قَصَبه: نی بروی هم رفته یعنی تعویذ یا طلسم داخل نی هاله برگردن یا بازوی. آویختند (دل).

حُزْن: ۱۲۴۴/۷۲، ۱۴۹۲/۸۲، ۱۶۱۱/۸۶، ۱۶۱۲/۸۷: اندوهگین کردن، اندوهگن کردن، اندوهناک گردانیدن در اینجا لفظ حُزْن به معنی و مفهوم یک شخص است مجازاً.

حُشْن ۱۱۰۵/۷۷، ۱۴۹۲/۸۲، ۱۶۳۵/۸۷، ۱۶۳۴/۸۸، ۱۶۴۰/۸۸، ۱۶۵۰: نیکویی و نیکوی، خوبی و جمال، خوب روی و زیبایی او رنگ و ملاحظت، در اینجا لفظ حُشْن به معنی و مفهوم یک شخص است به طور مجازی (دل).

حَضِیض ۲۳/۱۴: سنگ، پستی زمین، نشیب زمین در نزد اهل بیست، نقطه مقابل اوج است (دل).

پیاله و جشید که حکماء ساخته بودند، از هفت فلک در و معاینه و مشاهده کردی. آینه سلیمان و اسکندر (ل).

جُثْمَان ۷۵۵/۵۳: بدن و تن، کالبد تن، جسم و جثمان، شخص (ل).
جَسِیس ۹۲۹/۴۰: خبر پرسنده برای بدی. جاسوس (ل).

جَلَه ۵۶۹/۴۶: خم و خمچه و کدوی شراب و امثال آن و ظرفی نیز باشد مانند سبد که آترا از برگ خرما بافند و گیاهی بود سرپهن که از جاهای نمناک و دیوارهای حمام و تیرهای خم آب و شراب روید (ل).

ج

چار ارکان ۱۱۵۷/۶۹: چهار عنصر و چهار آتش. ارکان اربعه یعنی آب و خاک و باد و آتش (ل).

چَنَبِر ۱۸۸۰/۹۷: محیط دایره را گویند مطلقاً اعم از چنبر دَف و چنبر کردن و اطلاق و غیره. **نَه چَنَبِر**: ظاهراً یعنی نه فلک که همانند چنبرهای دَف و دایره و غیره روی هم قرار دارد، و یا تودرتومی باشد.

ح

جَبَارِی ۵۶۵/۴۶: مغرب هُو پره و آهو پره.

حَظیره ۵/۲۸، ۱۳۰/۵۳، ۷۴۱/۵۳: جایگاه کوسفند و شتر. حَظیره قدس: بهشت، میان بهشت، هر جای مقدس و مبارکی، جمع: خطایر و حظرات (دل).

حَقِّقَه ۲۶/۷۵: ظرف که مشعبه در زیر آن چیزی نهان کند و سپس آن چیز تا پیدا شود یا به چیز دیگر بدل گردد. جای لعل و مروارید یا داروها و معجون ها و یا عطرها کیاب نهند. جمع: حَقِّق و حَقِّق (دل).

مَحْوَر ۸۲/۱۴۹۷: ج. حوراء: سیه چشان سپید اندام، ولی در فارسی به معنی مفرد به کار می رود و جمع آن را «حوران» می گویند (دل).
حُیاری ۴۶/۵۶۶: ج. حیران، به معنی مردان سرگشته سرگشتگان (دل).

خ

خَتَن ۴۶/۵۷۶: نام ولایتی است به زیر کاشغر و در پشت یوزگند که از بلاد ترکستان به شماری آید این ولایت و ادبی است در بین جبال و وسط بلاد ترک (دل).

خَرابَات ۳۷/۳۴۷: شرابخانه، میخانه، بیکه طربخانه، عشرتکده (دل).

خِضْر ۵۷/۸۴۵: نام پیغمبری که صاحب موسی علیه السلام بود و نام اصلی آنرا «تالیا» گفته اند و

پارسیان «ایلیا پوهن» می گویند و او را «ارمیا» و داستان خضر (ع) و اسکندر و آب حیوان معروف است (دل).

خَلیل - نار خلیل ۴۶/۵۸۱، ۷۳/۱۲۶۶: لقب حضرت ابراهیم پیغمبر است و او را خلیل الرحمن و خلیل الله نیز می گویند. و نار خلیل: آتشی که فرود بر فروخت تا ابراهیم خلیل الله را بسوزاند و به مشیت خداوندی آن آتش بر خلیل الله گلستان گشت و برود و سلام شد (دل).

خَنگِ اَخْضَر ۲۸/۱۲۳: خنگ: اسب سفید اشهب. اسبی که سپیدی بر او غلبه دارد.

خَنگِ اَخْضَر: بمنزله خنگ، اسب چون به سیاهی و نری مایل باشد: فلک بگردون، آسمان (دل).

خَوافی ۴۹/۶۴۸: پرهای بال مرغ که چون بال هارا منضم گرداند، پنهان شوند گویا چهار پری که بعد از مناکب قرار دارند یا هفت پری که بعد از هفت پر مقدمات وجود دارد (دل).

خَوْرَنق ۴۰/۴۱۶: کوشکی بود، بلند چون گنبدی چنانکه در باغ ها ساخته می شود و در آن خانه و حصار و دیوار بلند دارد و به پارسی آنرا خورنه می خوانند. داستان ساختن خورنق و سنار معمار آن معروف است (دل).

د

دِرَفش کاویانی ۶۴/۱۰۲۹: درفش کاویان،





اختر کاویان، علم کاویان، علم فریدون. درفش معروف
ایران از عهد قدیم تا پایان ساسانیان که به گفته
مورخین هزار هزار (یک میلیون) سکه طلا
ارزش داشته است (دل).

دُوخه ۱۷، درخت بزرگ درختی بزرگ بگلان شاخ
بسیار از هر سو کشیده. جمع: دُوخ و دُوخا
(دل).

دوستگانی ۱۰۶/۲۷ = دوستگانی: شراب خوری
با عشوق و برباد و دوستان پیاله و شرابی که با دو
خورند و یا از مجلس از برای او فرستند. پیاله ساق
میثای شراب (دل).

دیجور ۱۸۹۵/۹۷: شبی را گویند که به غایت
سیاه و تاریک باشد. شب تاریک دیجور
مربب از "دیج" است که اماله "واج" باشد
ولفظ "ور" نسبت است، چنانچه که در گنجور
ورنجور و مزدور آمده است (دل).

ذ

ذبول ۱۳۳/۷۶: پژمردن، پژمردن، پژمردگی،
ذبول: پژمرده، کاهیده، و لانر شدن، لانری
(دل).

ذروه ۱۴۷۹/۸۱: سرکوه، بالای کوه، قلّه، دربر
مردم، تارک، بلندی (دل).

ذلاق ۱۹۷۹/۱۰۱: تیز زبان و فصیح و زبان

آور، و گشاده زبان درک: لغت نامه، ذلق و
ذلاقت: تیز زبانی و فصاحت و زبان آوری و
گشاده زبانی (دل)

ر

رایات ۱۸۸۰/۹۷: ج، رایت. نشانه های
شکر. علامت ها، بیرق ها، درفش ها. رایت علم
سیاه را گویند و آن از لوا بلند تر و بزرگ تر است
(دل).

رربع مشکون ۱۳۱۵/۷۵: قسمت معمور و مسکون
از کوه ارض و مراد از ربع مسکون هفت اقلیم است
(دل).

رحال: ۲۰۰/۳۱: جمع رحل به معنی کوچ کردن و
بارها و پالان شتر است و آن چه برای سفر مهیا
کنند (دل).

رستم ۳۹۹/۳۹: رستم زال، رستم سپر زال نوه
سام، پهلوان. نام داستان باستانی ایران. رستم
داستان، رستم داستان (دل).

ررف ۱۴۳۵/۸۷: فرشتگستر دنی، دامن
های خرگاه، خیمه، نام مقام اسرافیل علیه السلام نام
یکی از دو اسب حضرت رسول (ص) که در شب معراج

سوار شده بود، و نام اسب دیگر او براق بود (دل).
روادف ۶۳۸/۴۹: جمع رادف و رادوف
است. حروف روادف: ث، خ، ذ،



ض، ظ، غ، می باشد (دل).

رُوم ۵۵۲/۴۵: روم. در جدول مورخان اسلامی شهر پایتخت ایتالیا است. بر حسب روایات داستانی، روم، نام رومیان، گروهی است از اولاد روم بن عیصو (دل).

ز

زاج ۵۷۸/۴۶: معرب زاک است و آنرا شب یمانی نیز گویند و در ساختن مرکب به کار برند و جمع آن زاجات است و معادن فراوان دارد (دل).

زال ۷۶۲/۵۴: پیر فرتوت سپید موی. زن پیر و مرد پیر فرتوت (دل). پدر رستم را هم زال گویند. زال جهان: کنایه از روزگار و گاه کنایه از دنیا و جهان و کهن و قدیم و دهر است (دل).

زخار ۱۸۷۷/۹۷: نوره زنده و بانگ کننده و شور کننده (فارسی). ذخیره کننده (عربی). (دل).

زَرده سوار ۱۸۹۳/۹۷: سمند سوار و اسب سوار. کنایه از خورشید عالم تاب است (دل).

زَرده نشین ۸۲۱/۵۶: سمند نشین و اسب زَرده نشین. کنایه از آفتاب عالم تاب است (دل).

زُلَیخا ۱۲۲۹/۷۲، ۸۴۷/۵۷: نام منکوحه و شقیه محتر یوسف (ع). زُلَیخا تصغیر زُلَیخا که صیغه صفت مشبیه باشد مؤنث "اَزْ لَیْخ" از مصدر "زَلَّخ" (دل).

یعنی لغزیدن پا و جای لغزیدن پامی باشد (دل).
زَمهر میر ۱۸۶۴/۹۶: سختی سرما، سرماهای بسیار سخت و شدت سرما. سرماهای سخت. باد سرد (دل).

زَنجَبیل ۱۸۶۳/۹۶: می و شراب. و بیخ گیاهی است تند و زبان گزیننده بی است در بهشت (دل).
زَنده جوسیان ۱۸۸/۳: جمع زنده مجوس تفسیر کتاب دینی زردشتیان. زنده: تفسیر یا زنده و اوستامی باشد مجوس: زرتشتی و آن که به کتاب زنده اعتقاد دارد (دل).

زَوَرَق ۱۸۷۹/۹۷: کشتی کوچک را گویند. کشتی خرد، گرجی قایق (دل).

عس

سَبَطَین ۲۲۱/۳۲: مراد امام حسن و امام حسین رضوان الله علیهما است (دل).

سَجَّجَل ۴۸۹/۴۲: آینه، آینه چینی، این کلمه از زرنجی است. آینه روئین از زرد سیم گداخته (دل).

سَجَّجِس ۷۶۶/۵۴: بندی. موضعی است که در آن کتاب فجار و کفار بود، یا وادبی است در جهنم یا سنگی است در زمین سفت (دل).

سُدّه ۴۱۲/۳: درگاه، در خانه و درگاه و حست خانه، آستانه، آستان (دل).

سراج و هاج ۱۲۶۰/۷۳: سراج: چراغ. و هاج:



فروزنده و درخشنده. سراج و هاج: چراغ درخشان
و فروزنده دل.

سُرودق ۱۹۷۶/۱۰۱: سُرودپرده. سُرودقات.
سُرودپرده ها و شامیانه ها دل.

سُرودقات ۲۸/۲۸: ج. سُرودق. سُرودپرده ها
و خیمه ها و شامیانه ها دل.

سُرمدیت ۱۴۷۹/۸۱: (سرمدی + بیت)
(مصدر جعلی): از لیت و همیشگی و ابدیت دل.

سُعداء ۲۰۴/۳۱: جمع سعید، نیک نخت و
پاسدات نخته، فرخنده، همایون. هند

شقی دل.
سُعدیک ۱۹۴/۳۱: کلمه دعائیه است،
یعنی نیک نخت گردانید ترا. لیک و سَعدیک:

پاسخ داد ترا و نیک نخت گردانید ترا دل.
سُفْرَجَل ۱۴۲۸/۷۹: آبی و میوهٔ بھی، میوهٔ

بھی که آنرا به و آبی نیز گویند دل.
سُکرات ۳۲۲/۳۶: جمع سُکْرَة: بی شعوری ها،
بی هوشی ها و تکلیفی که به وقت مرگ باشد دل.

سُلَّاسِل ۱۹۸۱/۱۰۱: جمع: سُلَّسَلَه: زنجیرهای
آهن و غیره و این جمع سلسله است یعنی

زنجیر دل.
سُلَّسال ۱۰۵/۲۷: آب شیرین و خوشگوار،
آب آسان گوارا، آب شیرین و روشن و سُرکه

بگلوروان شود دل).
سَمَاک ۲۴۵/۳۳: نام ستاره‌ی و آن منزل
چهاردهم قمر است، و آن دو هستند: یکی راسک
آنزل و دیگری راسک راج یا راج گویند دل).

سَمَجَق ۱۸۹۹/۹۸، ۹۳۷/۶۱: نشان، نشان
فوج، لوا و رایت ساجاق. بَعْلَمَ معرب ساجاق ترکی
دل).

سِنْدَرُوس ۱۳۳۷/۸۰: سُر و کوهی، صمغی است
زرد که روغن کمان از آن گیرند. صمغ درخت ساج،
زرد دل).

سُنْدُس ۱۸۵۹/۹۶: کلمه یونانی دیبا قسمی از
دیبا می باشد و لطیف و رقیق و باریک و
نازک که بیشتر لباس بهشتیان از آن باشد
دل).

سَمَوَاتِی ۱۴۵۵/۸۰: جمع ساقیه، به معنی جوی خرد
و رگهای خرد تراز جدا دل).

سُومَنَات ۸۰/۲۶: از سانسکریت، "سومناقا"
مرکب از "سومه" به معنی ماه + نات (صاحب).
بیت خانگی بود در بجات (هندوستان). گویند
سلطان محمود غزنوی آنرا خراب کرد و بیت آنرا
شکست دل).

سُورَه ۸۲/۲۶: کنگره قلعه. جمع آن سُورَات دل).

ش

سُورَه ۸۲/۲۶: کنگره قلعه. جمع آن سُورَات دل).

شش جهت ۱۰۳۷/۲۶، ۹۱/۲۶، ۴۴/۱۰۳۷: جهات
سته. شش طرف یعنی پیش و پس و چپ و راست
و بالا و پایین (دل).

شَعَشَعَه ۱۵۳۵/۸۴، ۴۱۹/۴۰، ۸۵/۳۰:
تابندگی و تابناکی به معنی روشنی آفتاب است (دل).

شَعَب ۱۴۳۵/۸۰: غوغا و شور و آواز بلند
و هنگامه و نعره و فریاد، فتنه و قیام و غوغا (دل).

شهاب الدین یحیی سهروردی: شهاب الدین
یحیی سهروردی بن حبش بن امیرک ملقب به

شهاب الدین و شیخ اشراق و شیخ مقتول و شهید
و ملقب به ابوالفتوح، حکیم معروف و محیی حکمت اشراق

ولادت در سهرورد ۵۴۹ هـ ق مقتول در ۵۸۷ هـ
در سن ۳۸ سالگی. آثار متعدد به فارسی و عربی دارد

در علوم فلسفی و حکمی و عرفانی در مبنای معین ۵
ص ۸۳۰.

شیرین ۱۹۱۷/۹۸: نام معشوقه فرهاد نام ز
پرویز یا خسرو پرویز از داستان های معروف

است که نظامی شنجوی و امیر خسرو دهلوی و
ها تقی و جامی آنرا به نظم کشیده اند (دل).

صاحب القدر ۱۵۲/۲۹: توانا و نیرومند
دارای قدرت و طاقت (دل).

صَبَاغ: صیغه مبالغه از صَبِغ، رنگ رز،
رنگ ساز (دل).

صَفَايَح (= صَفَايَح) ۱۶۳/۸۷: جمع صَفِيحَه: چپا
استخوان سر، شمشیر پهنادور، رویه از هر چیزی، تخته در.

اصطلاح علم انسطراب (دل).
صَوَاغ (صَاغ) ۱۸۹۳/۹۸: زرگر، ریخته، دروغگو

(دل).
صَوَامِغ ۱۰۲۳/۶۴: جمع صُومِغَه، عبادتخانه های

ترسایان. در قرآن کریم سوره حج آیه ۳۰ آمده است
(دل).

ض

ضحاك ۱۸۷۳/۹۷: بسیار خندان، خنده کننده، راه
روشن و آشکارا. نام بسیاری از امیران و حاکمان و

بزرگان علم و ادب (دل). و در ادب فارسی درباره
ضحاک، داستان های گوناگون سروده و نوشته اند.

ضَوَارِب ۹۳۲/۶۰: جمع. ضَارِبٌ. عُزُوق
ضوارب: شتر ائین (دل). زمین فراخ در وادی (دل).

ط

طاسین (= طَس) : آغاز سوره نمل در قرآن
(دل). طَسِ طاسین ۱۳۰/۲۸: پاک و مقدس

بودن طس (طاسین). ظاهرآ قدس طاسین کنایه
از جبرئیل است.

طاووس ۱۷۴۰/۹۲ (= طاوس): پرنده ایست
معروف از بلاد عجم، و آنرا ابوالحسن ابوالوشی و صراخ

و فلیسان نیز نامند و از حیث زیبایی و خودپسندی



در عنای و ارجمندی و بکبر و رنگارنگ پرودم
خود معروف است (د).

طایر سدره ۱۸۸۳/۹۷، ۹۵۲/۶۱ : طائر:
پرنده. جمع: طیر، جمع الجمع، طیور و آطیار: طائر
سدره نشین کنایه از جبرئیل است (د).

طرفه ۱۳۵۸/۷۷ : یک چشم به هم زدن، یک
زخم چشم، گل مره، زخم رسیدگی چشم، سلفت
و نادر و از هر چیز (د).

طرفه العین ۱۳۵۸/۷۷ : یک بار به هم زدن
پیک چشم، و کسانی که به ضمت طاء خوانند اشتباه است
به یک دم، به یک چشم زدن، به یک چشم
زد (د).

طغاج ۱۲۲۵/۷۱ : نام ناحیه یا شهری بوده
در اقصی ترکستان شرقی در حدود چین یا در
داخل چین شمالی. نام گروهی از حاکمان و پادشاهان
ترک که آنها را ملوک خانبه می گفتند (د).

طیبات ۱۷۴۵/۹۲ : جمع طیبه که تائیت
طیب است یعنی خوشی ها و در تمام معانی باطیب
متفق می باشد، چیزهای پاکیزه (د).

طیلسان ۲۴۰/۳۳ : معرب تالسان و تالشان
است، یعنی چادر فرجی بی آستین، چادر یاردانی
که مردم تالش پوشند از پیشم درشت
(د).

ظ

ظِلّ ممدود ۱۷۳۰/۹۱ : ظل، سایه، سایه اول
روز. جمع ظلال و ظلل. اما ظل ممدود: سایه
دراز و همیشه (د).

ع

عجم ۱۲۸۶/۷۴ : مقابل عرب، غیر عرب از مردم
ایران و توران و مردم ایران و ایرانی (د).

عرب ۱۲۸۶/۷۴ : مقابل عجم، مردم تازی. ملت
یا قوم عرب که در جزیره العرب ساکن بوده اند و لیکن
امروز همه عربی زبانها را عرب می گویند (د).

عربشاه الیزدی ۱۰۱ رک : عمادالدین عربشاه
الیزدی، ناظم و شاعر مونس العشاق (رک: پیش گفتار
همین کتاب).

عزیزه ۱۶۱۷/۸۷، ۱۲۲۹/۷۲ : در لغت یعنی بزرگوار
و ارجمند و گرامی. از اعلام است و عزیز شوهر زلیخا.
در قرآن کریم بمنزله صفتی است برای شخصی به نام بوتیقار
که در دستگاه فرعون معاصر موسی (ع) مقتدر و با نفوذ
بود (د).

عشجده ۵۴۷/۴۵ : زر، جوهر، هر قسم که باشد مانند
مروارید و یاقوت (د).

عمادالدین عربشاه الیزدی ۱۰۱ رک : پیشگفتار
همین کتاب).

عقین ۲۲۱/۳۲ : یعنی هر دو عمومی پیامبر اسلام (ص).

عُتُوق ۱۸۱۴/۹۴، ۲۱۶/۳۱: ستاوی است خرد
روشن سُرخ رنگ به طرف راست کلهکشان که پیرو
ثقیبا باشد (دل).

غ

عَجَبِیر ۱۹۳۶/۹۹: مُخَفَّفٌ عَجَبِیرٌ که در تداول فارسی
زبانان آنرا سَجْد گویند و انواع گوناگون دارد (دل).
عِشَلِین ۷۶۶/۵۴: آن چه شسته شود از جامه
و مانند آن بهر آن چه از جراحت ها و قروح پس
از شستن بیرون آید. آن چه از پوست و گوشت
دور خیال روان گردد (دل).

ف

فَارُوق ۲۱۶/۳۱: لَقَبٌ عُمَرُ بنِ خَطَّابِ خَلِيفَةٍ
دوم (رض) است در عرف اهل سنت و جماعت
(دل).

فَاطِرُ السَّمَاوَاتِ ۱۴۷۶/۸۱: آفریننده آسمانها
فاطر: آفریننده، خالق، آغازکننده در کار. نامی از
نام های خدای تعالی. سوره ۳۵ قرآن ۳۵ آیه اول
مکیه.

فَرْفَد ۱۹۸۰/۱۰۱: دشت، جای سخت و درشت
و بلند زمین برابر هموار. بلند و سخت آواز (دل).

فَرَسِیَاب ۵۳۸/۴۴: همان "اُفْرَاسِیَا"
که پادشاه ترکستان یا توران بوده و او را پورپشنگ
شاه ترکستان نامیده اند (دل).

فَرُوس ۱۶۳۵/۸۷: بهترین جای در بهشت.
جمع فرادیس. بهشت. باغ و بوستان، جنت و
حدیقه (دل).

فُرسِی: فارسی منسوب به فرس یعنی ایران.
- خسروان فرسی ۱۳۹۲/۷۸: پادشاهان و حاکمان و
امیران ایرانی.

فَرَقْدَان ۵۰/۲۵: فَرْقَدِین، دو ستاره درخشان
در صورت دُپِ اصغر و آنرا به فارسی دو برادران گویند
و بدان دو در مساوات و عدم مفارقت مثل زنده و
یکی را نُورُ الفَرَقْدِین و دیگری را اَخْضَرُ الفَرَقْدِین
نامند (دل).

فَرِیدُون ۱۸۷۲/۹۶: یکی از بزرگان داستانی
مشترک اقوام هند و ایرانی است. و پادشاهی است
معروف که فتحناک را در بند کرد. فریدون از نسل جمشید
پادشاه داستانی ایران که پدرش آبتین و مادرش
فرانک است (دل).

فَقُصُور ۵۳۵/۴۴: پادشاه چین را گویند هر که
باشد. لقب پادشاهان چین است و کلمه بی پارسی
است. فَعَّ به معنی خدای یابست و "پور" یا "فور"
به معنی پسر است (دل).

ق

قَابِ قَوْسِین ۲۷۸/۳۴: قَاب: اندازه و مقدار
فاصله میان قبضه و گوشه کمان. خانه کمان. قوسین:



تشبیه قوس، قاب قوسین: یعنی دو کمان عربی یا به قدر دوگز دل.

قاب قریب ۱۸۲۲/۹۵: کنایه از تقریب

و نزدیک بودن به درگاه حق تعالی.

قاف قل هو الله ۱۸۹/۳: کنایه از وحدت

و یگانگی ذات واجب الوجود و حضرت حق جل شانه

قبة البدر ۲۲۲/۳۲: قبه: برآمدگی هر چیز

را گویند: بارگاه بنای گرد بر آورده هر بنای بلند

و گرد و گنبد. بدر: تمام از هر چیز. ماه تمام

و ماه کامل و ماه پُر (بدر تمام). قبة البدر:

گنبد و بارگاه ماه دل.

قدوس ۱۷۴۲/۹۲: نامی از نام‌های خدای تعالی

یاک و مبارک یعنی منزّه از هر عیب و نقص.

قرّة العین ۶۷/۲۵: آن چه بدل کنی چشم

دست دهد، به مجاز نور چشم و بر فرزند اطلاق

کند. نام گیاهی است دارویی دل.

قرطه ۱۱۰۳/۲۷: معرب "کرته" قبا، پیرهن،

قمیص. جامه بی که زیر جامه‌ها پوشند. کرنگ

کرته، فارسی ماوراء النهر است دل.

قرنفل ۱۴۰۳/۷۸: میخک، گلی است و

شکوفه درختی است معروف که معدن آن در هندستان

است و اصل آن "کرن پھول" یعنی گل شعاع

آفتاب است دل.

قسّیس ۹۲۹/۶: معرب کشیش، ماهر ترسیان

و دانشمند آنها. رتبه بی است بعد از اسقف

و قبل از شماس. جمع قسّیسون دل.

قصبه ۱۵۹/۲۹: پارچه بی از قسم کتان. قصبه کوچک

شهر کوچک دل.

قل الروح ۱۷۱۷/۹۱: اشاره به آیه ۸۵ در سوره

۱۷ (بنی اسرائیل) از قرآن کریم: یَسْئَلُونَكَ عَنِ الرُّوحِ

قُلِ الرُّوحُ مِنْ أَمْرِ رَبِّي. می پرسند ترا (ای پیغمبر) از روح.

روح از امر پروردگار من است. این ترکیب در

عرفان بسیار معروف است.

قوام ۶۴۸/۴۹: جمع "قادم" و "قادمه" یعنی پیر دراز رخا

از سفر باز آیدگان دل.

قوافی ۶۴۸/۴۹: جمع "قافیه" پس آوندها و قافیه‌ها. در

اصطلاح علم شعر آن است که در آخر ابیات و مصراع‌ها

الفاظ و کلماتی بیابند که با یکدیگر هم آهنگی و ترتیب و نظم

داشته باشند. انواع قافیه را پنج قسم شمرده اند دل.

قیر وانی ۳۵۹/۳۷: قیر: جسم جامد سیاه رنگ

و تیره فام. قیر وانی منسوب به قیر و ان معرب کاروان یعنی

شکر و گروه و دسته و نام شهری است معروف. کنایه

از تیره گون و تیره فام بسیار.

قیروان ۴۸۸/۳۲: معرب کاروان. یک کاروان

یا یک سپاه. اطراف مجموعه عالم را گویند. مشرق و مغرب

شهری است معروف در اقلیم سوم دل.

آنرا مشروب می سازد کشمیر به دو اقلیم تقسیم شده است:
اقلیم جنوب غربی و اقلیم شمال شرقی (دل). شمال کشمیر
معروف است. و ادیبان و دانشمندان و خردمندان
بسیار از این سرزمین برخاسته است (دل).

کَلَالَه ۱۳۰۴/۷۸: موی پچیده را گویند و به عربی
مُجَعَّد خوانند و به معنی کاکل و زلف پچیده و پرچم
نیز استعمال می شود (دل).

کَلِيم - قَيْسِ کَلِيم ۵۸۱/۴۶: کلیم لقب موسی علیه
السلام، چرا که اکثر با حق تعالی در کلام بودند و او را
کلیم اللہ می نامند و پیامبر بنی اسرائیل است. قیس
کلیم: شعله و پاره آتش موسی (ع) که عبارت از
نور خدا باشد بر کوه طور که موسی آنرا دید (دل).

کَنْعَان ۱۱۸۹/۷۰، ۱۱۶۱/۶۹، ۱۰۹۰/۶۴، ۱۵۶۷/۷۵:
کنعان نام شهری است که مسکن یعقوب و
مولد یوسف بوده است و ذریه کنعان پسر نوح
(ع) در آنجا سکونت گزیدند و در شمال لبنان و مشرق
سوریه بوده است و آنرا زمین اسرائیل و زمین مقدس
و زمین موعود هم می گویند (دل).

کَوکِبَه ۳۸/۲۴: بسیاری و انبوهی مردم را گویند
انبوه و جماعت مردم. مجازاً به معنی فرشتکوه و حشت
و گرد فر و جاه و جلال و تابش (دل).

کَوْنِین ۲۷/۲۴: دو کون که مراد دو عالم باشد یعنی این
جهان و جهان آینده یا دو قسم از موجودات یعنی ابدان

قِیصر ۵۳۷/۴۴: عنوان و لقب امپراتوران روم
(عموماً)، عنوان و لقب امپراتوران روم شرقی
(خصوصاً). قیصر معروف پلئوس تولد ۱۰۰۰ و قات
۴۴ قبل از میلاد).

قِیل و قال ۵۷۷/۳۶: قال و قیل: گفتار گفت-
و گو، گفت و شنید، مباحثه، سرو صدا، جنجال
(دل).

ک

کاف و کون (= کُن) ۲۳/۸: کنایه از لفظ کُن
که کلمه عربی است به معنی شو یعنی موجود شو، از کَانَ
یَكُونُ، کُنْ فیکُونُ (دل).

کَاوُوس ۶۱۳/۴۸: کاوس، در روایات ایرانی
نوه کیقباد دانسته شده و یکی از شهبازان دوره
هند و ایرانی است. نام یکی از پادشاهان کبان
باشد (دل).

کِتَانِ نَغْرِ رُوسِ ۱۳۳۷/۸: کتان: نوعی
از جامه باشد که آنرا از علف بافتند، طبیعت
آن سرد و خشک است و پوشیدنش، عرق و
رطوبت، بدن را به خود می گوی. نغز: خوب و
زیبا و خوش و شیرین. روسی: منسوب به روس
یعنی پارچه یا جامه نیکوی روسی.

کَشْمِیر ۹۷۳/۶۲: کشور یا ایالتی است در
شبه جزیره هند در دامنه کوه های هیمالیا و نهند



و ارواح و یا انس و جن (دل).

ریختن و **۳۷۶/۳۸، ۵۳۸/۴۴، ۱۶۵۷/۸۸**: نام پادشاهی است مشهور و نام پادشاه سوم از سلسله کیان و پسر سیاوش که مادرش دختر افراسیاب بود و فرنگیس نام داشته (دل).

گ

گنج آردوانی **۸۶/۲۶**: گنج: دین و خزان و گنج آردوانی: منسوب به اردوان، کنایه از مال و زر و سیم بسیار و مال کثیر. شبیه گنج باد آرد یا گنج باد آور که آنرا گنج خسرو پرویز گویند (دل).

ل

لا یرال **۲۳/۱۰**: جاوید، پایدار، دایم، آبدی، بیشتر در صفت حق تعالی می آید به جهت کمال بی زوال او یعنی الحال بی زوال است و در استقبال هم بی زوال خواهد ماند (دل).

لبتیک **۳۱/۳**: اجابت باد ترا، ای تادم به فرمانبرداری، من در طاعت و خدمت ایستادم (دل).

لوح محفوظ **۳۶۲/۴۱**: اُمّ القرآن، اُمّ - کتاب، کتاب حقیقت. در قرآن کریم سوره الطلاق (۸۵) آیه ۲۲ آمده است. در نزد اهل شرع جسم فوق آسمان هفتم است و نزد حکما عقل فعال است و نزد صوفیه عبارت از نور الهی است.

(فرنگی عرفانی).

لولاک **۱۳۶/۲۸**: اگر نبودی. خواجیه لولاک یا سید لولاک، رسول اکرم (ص)، و اشاره است به حدیث قدسی که خدای تعالی خطاب به او علیه السلام فرموده است: **لَوْلَاکَ لَمَّا خَلَقْتُ الْاَفْلاکَ**: اگر تو نبودی آسمان ها نیا فریدی (دل).

لیله القدر **۲۲۲/۳۲**: شب اندازه کردن کارها شبی که در آن تقدیر چیزها کرده شود. شب بیست و هفتم رمضان است و عبادت این ماه بهتر از هزار ماه است (دل). در قرآن کریم سوره القدر (۹۷) سه بار **لیله القدر** مکرر آمده است (آیه های او ۳ و ۲).

لیلی **۱۲۰۷/۷۱**: بنت سعد بن ربیع. معشوقه قیس بن مزاحم معروف به مجنون. داستان لیلی و مجنون از همان روزگار نخست در افواه ساکنان ایران زمین زبانه زد شعرا و ادبا بوده است و منشور و منظوم آن در دست است هم خطی و هم چاپی (دل).

م

ما زاغ **۱۸۷۷/۹۷**: اصل کلمه ما (حرف نفی)، زاغ مفرد غایب فعل ماضی است و اشاره است به آیه کریمه "ما زاغ البصر و ما طغی" (یعنی آن حضرت - ص - در معراج در مقام قرب نگردانید چشم را به سوی دیگر اشیاء و نه بی فرمانی کرد از حکم خدا (دل)).

ماسک ۱۳۵۲/۸۰: مؤتث ماسک: نگاه دارند و بازوارنده (دل).

ماعرَفَنَّاكَ ۳۸/۲۴: اشاره است به جمله "ماعرَفَنَّاكَ حَقَّ مَعْرِفَتِكَ نَشَأْتِمُ تَزَانٍ كَوْنَهُ" سزاوار شناختن تو باشد (گلتا سعدی دیباچه).

ماه مضر درک: یوسف (ع) ۱۶۰۵/۸۶: ما کنعان و ماه کنعانی کنایه از حضرت یوسف علیه السلام است که پسر حضرت یعقوب علیه السلام باشد (دل).

مُتَأَلِّهَان ۵۴۳/۴۵: مُتَأَلِّهَان به معنی پرستش کنندگان و عبادت کنندگان حق تعالی و حکمای صاحب اسلام. جمع مُتَأَلِّه: عابد، زاهد، آن که به علم الهیات اشتغال دارد. مُتَأَلِّهَان فلاسفه، از سُقْرَاط و افلاطون و ارسطاطالیس معروف هستند (دل).

مُتَحَكِّم ۱۱۵۷/۶۹: از مصدرِ تَحَكَّمَ "فرمان برنده، حکم کننده، فرمان دهنده، فرمانروایی کننده به زور (دل).

مُتَسَاوِي الْإِضَافَات ۶۶۴/۵۰: مُتَسَاوِي: با هم برابر شونده، برابر هم و مانند هم. الإِضَافَات: زیادتی ها و اضافت ها و در اصطلاح علوم ادبی و ریاضی و صرفی و نحوی مفاهیم گوناگون دارد.

مُتَسَاوِي الْإِضَافَات: با هم برابر شونده اضاوا

و نیاده ها.

مُجْمَر ۹۳/۲۷: آتشان و ظرفی که در آن زغال افروخته گذارند، بوی سوز، آن چه در آن عود سوزند (دل).
مُجَلِّين ۱۹۸/۳۱: جمع مُجَلِّ لَقَبِي است علی علیه السلام را، پیشوای گروه سپید چهرگان و دست پایی سفیدان از کثرت وضوء و مسح (دل).

مُجْمُو و درک: سلطان محمود غزنوی، ۸۰۶/۵۵: ابوالقاسم بن سبکتکین، ملقب به سیف الدوله و نیز به بین الدوله و اَیْمِن المَلَّت و غازی. در سال ۵۳۶ ق متولد شد و وفاتش ۶۲۱ هـ ق در شهر غزنین بود. آرامگاه او در غزنین است (دل).

مُذْرَب ۱۷۷۱/۹۳: (= مِذْرَب) زبان و چیزی که نوک تیز داشته باشد، مانند شمشیر و خنجر، آلت برنده و تیز نوک دار (دل).

مُزْتَاب ۱۳۵۰/۷۶: گمان مند، آن که به شک باشد، دیر باور (دل).

مُرْصَد ۱۰۸۴/۶۶: جای نگاه داشت و موضع چشم داشت و انتظار چیزی. رصدگاه. ج. مرصد (دل).

مُسامیر ۱۴۱۹/۷۹: جمع مِسْمَار، میخ ها، و تهِدَا، در اصطلاح طب دانه های بزرگ که نوک آنها ضخیم و بیخشان سخت محکم باشد (دل).

مُستَلذَّات ۷۵۷/۵۳: جمع مُستَلذَّ، چیزهای مرغوب که بدان لذت گیرند (دل).



مُسْتَتِير ۲۵/۵۹، ۴۵/۱۰۳۹: طلب و شنی
کننده و نور جوینده. نور طلب و نور گیر. مقابل
مُنیر. موجودات یا منیر هستند یا مُسْتَتِير. یعنی نور
دهنده که خود منور غیر و منور بالذات می باشد و
مستتیر که از منیر کسب نور می کند (دل).

مِسْعَر ۹۱/۱۷۱۲: آن چه آتش را به وسیله
آن برانگیزانند. فروزینۀ آتش و آشکاو
و آهن و تنور جمع: مساعر (دل).

مَسِيس ۹۳/۱۷۷۵: سودن، مالش (دل).

مَشْرِقِيْن ۴۴/۵۳۲: عبارت از مشرق و مغرب
بدان که مشرق و مغرب را در مشرق گفتن بنا بر تغليب
است. چنان که گویند: مشرق صَيْفِي و مشرق
سَتَوِي از لحاظ درجات کوه آرض (دل).

مِصْر (رک: یوسف مصر) ۵۶/۸۴۵،

۶۶/۱۰۹۲، ۶۹/۱۱۶۱، ۷۱/۱۲۱۷، ۷۲/۱۲۳۱

۸۱/۱۴۷۹: ناحیتی است ه مشرق وی بعضی

حدود شام است و بعضی بیابان مصر و جنوب

وی حدود نوبه است و مغرب وی بعضی

از حدود مغرب و بعضی بیابان است، که آنرا

الواحات خوانند و شمال وی دریای روم است

و این توانگر ترین ناحیتی است اندر مسلمانی

و اندر وی شهرهای بسیار است همه آبادان

و خرم و توانگر و بال نعمت های بسیار گوناگون (دل).

مِصْرُ عَلِيَا ۷۵/۱۳۱۷: قسمتی از مصر که میان مصر
و سُطِي و نوبه است، چون که کشور مصر به مصر سُطِي
و مصر و سُطِي و مصر عَلِيَا منقسم شده است (دل).

مُصْطَفِي (ص) ۴۹/۶۵۶، ۱۰۱/۱۹۸۵: برگزیده،
گزین کرده شده، مختار، صاف کرده شده، پیغمبر
اسلام (ص)، از نام های آن حضرت صلی الله
علیه و آله و سلم. لقبی از القاب حضرت رسول
(ص). آل مصطفی: خاندان رسالت (دل).

مِطَارِح ۴/۹۳۷: جمع مَطْرَح است به معنی جای

انداختن چیزی. مِطَارِح انوار: نزد منجمان انطاری

است که قوس انظار از معدل النهار باشد میان

افق حادث کوكب و نصف النهار حادث (دل).

مُعَدَّ ۵۹/۹۱۴: آماده و تیار کننده، آن که آماده

و مهیای کند و مرتب می سازد. آن که می شمارد

(دل).

مُعَوَّل ۷۴/۱۳۰۳: اعتماد کردن و تکیه نمودن محل

اعتماد، قابل اعتماد (دل).

مِغْلَاق ۱۰۱/۱۹۷۹: کلید دان که به کلید گشایند

قفل و قلاب که بدان در را بندند. جمع مغالیتق (دل).

مِغْلَاق ۷۹/۱۴۲۰: کم مایه و کمینه و ناکس، تهید

و بی چیز (دل).

مِکْثَار ۵۴/۷۷۲: بسیار گوی و بسیار سخن و

پُرچانه و پُرگو (دل).

نَسِج ۱۵۹/۲۹، ۱۹۳۱/۹۹: بافته، منسوج، بافته شده، نوعی از حریر زیبافته، جامه، قماش، پارچه دل.

نَطَاق ۲۳۴/۳۳، ۱۵۹۷/۸۶: میان بند کردن، کمر بند، کمر، منطقه، جمع نطق، کنایه از افاق دل، پوشش زمان.

نُغْوَاک ۵۵۷/۴۵: زلفت، موی پیمیده، زلف خوبان دل.

نُورُوتِر ۵۴۴/۴۵: روز اول ماه فروردین که رسیدن آفتاب است به نقطه اول حمل. آغاز بهار، روز اول ماه شمسی یا خورشیدی عید نوروز و جشن نوروز دل.

نُوشَادِرِک: مُلکِ نُوشَادِم ۵۷۷/۷: نام شهری است به خوب رویان منسوب. نام شهری است حُسن خیز و بدین سبب منسوب به خوبان شده است و شعرای فارسی از این شهر بسیار یاد کرده اند دل.

نُورِ دِیَر ۱۲۹۶/۷۴: کنایه از نُه فلک و نُه آسمان تو در تو دل.

نُورِ سِیْطَر ۱۲۸۴/۷۴: کنایه از نُه آسمان است. نُه سقف بی ستون دل.

نُورِ حَرَلَه ۱۲۹۶/۷۴: کنایه از نُه منزل و نُه شهر بالا یا نُه شهر علوی و نُه آسمان است دل.

مُکَلِّس ۱۵۰۰/۸۲: آن چه تکلیس شود، هر چیزی که به واسطه حرارت شدید، مانند آهک شده باشد آهکی، آهکی شده دل.

مَمْلُکَه ۱۳۲۰/۷۵: شتابی کردن، مضطرب و بی آرام کردن دل.

مُنْجِیَات ۷۲۹/۵۴: جمع مُنجیه، تائیت مُنجی رها کننده ها. مقابل "مهلکات". اعمالی که موجب نجات و رستگاری است. دوستی دنیا از مهلکات است و دشمنی وی از منجیات دل.

مَهْرَاج ۵۹۰/۳۷: صورتی از مهاراجه، نامی است برای پادشاهان هندوستان بزرگ. ترین پادشاهان هندوستان را مهراج خوانند مه راجه. مهاراجه دل.

مَهْرَجَان ۱۹۲۶/۹۹: مهرگان، شانزدهم مهر ماه دل.

مُهْلِکَات ۷۲۹/۵۴: جمع مُهْلِک و مُهْلِکَه مقابل مُنجیات، "به علت های مُزین و دردهای مُهْلِک گرفتار گشته" نیست کننده ها و تباہ کننده ها دل.

ن

نَاظُورَه ۹۵۵/۶۱: مهتر که در مهر امور منتظر ادب باشند، واحد جمع و مؤنث و مذکر در وی یکسان است. محبوبه، معشوق دل.



نیر اعظم ۱۸۸۰/۹۷: کنایه از خورشید و شمس است و آگاهی آنرا **نیر اکبر** نیز می گویند چون که **نیر** "بیاد نور دهنده و روشن کننده است" **اعظم** و **اکبر** هر دو معنی بزرگتر و بزرگترین از صفات ذات باری تعالی می باشد (دل).

نیل ۵۵۰/۴۵: رود نیل در مصر است بهمان رود نیل در عالم وجود ندارد. نیز نیل: گیاهی است که عصاره آنرا نیله و نیلج گویند و بدان رنگ کنند و رنگ آن کبود آبی است و در رنگ کردن و نقاشی از آن استفاده می شود (دل).

و

واهب العطیات ۱۳۲/۲۸: بخشنده عطیه ها و صورت دیگر آن "واهب العطايا" می باشد و نامی از نامهای خدای تعالی (دل).

وتر ۴۱۶/۳۰: زره کمان، در اصطلاح هندی خط مستقیمی است که دایره را تقسیم کند، خواه دایره را به دو نیمه بخش کند و خواه به دو نیمه بخش نکند، بنا بر این **وتر اعظم** از قوس است (دل).

ورقا ۱۳۵۴/۷۶: کبوتر خاک رنگ و فاخته بجمع و رقاء ۱۷۸۴/۸۲: آهنگ و آواز کبوتر و فاخته. در اصطلاح صوفیه، **ورقاء** عبارت است

از نفس گلی که قلب عالم است و لوح محفوظ و کتاب مبین از آن معنی می گردد و گاهی اطلاق کرده می شود به لوح دل.

ه

هاروت ۱۳۴۵/۷۶: نام یکی از آن دو فرشته است که در چاه بابل سرزیر آویخته به عذاب الهی گرفتارند. اگر کسی به طلب جادوی بر سر آن چاره رود. او را تعلیم دهند. در ادبیات سماعی یکی از داستان های کهن، قصه هاروت و ماروت است (دل).

هاویه ۳۲۴/۳۶: دوزخ و جهنم. نام طبقه هفتم از طبقات دوزخ. در قرآن کریم: **فأثمهاوتها** یعنی مسکن و جای او دوزخ است (دل).

هندو ۵۷۷/۴۶: به معنی اهل هند خصوصاً پیروان آیین قدیم هند (دل).

هندو کپ ۵۷۷/۴۶: بچه سیاه، بچه هندی، غلام، بنده، زرخزید (دل).

هیولاء = هیولی ۲۳/۴، ۴۳۴/۴۰، ۹۰/۱۶۹: اسم یونانی، مایه و ماده و عنصر مایه در هر چیزی در مقابل صورت، و در اصطلاح فلسفه آن جوهری

است در جسم که آن چه بر جسم عارض می شود از اتصال و انفصال می پذیرد و آن محل است برای صورت جسمی و صورت نوعی (دل). اما

ختم و بانعت بسیار و کشت و ببرد و مراعی و در
قدیم مستقر ملوک آنجا شهر سده بوده و سپس منتها
مستقر ملوک گردیده است (دل).

یونس = یونس (= یونس) ۵۶۷/۳۶: مرد نوید
نوید. اِنَّهٗ لَیُّوْسُ الْکَفُوْرُ (قرآن کریم سوره هود آیه ۹).
مردم بر راستی نوید است، ناسپاس (دل).

یوسف (ع) ۱۱۰۵/۶۷، ۱۱۰۵/۸۴، ۱۵۴۱/۸۵،
۱۵۷۲، ماه مصر ۸۶/۱۴۷، ۸۷/۸۷، ۱۲۱۵- یوسف مصر
۸۴۶/۵۷: یوسف ابن یعقوب از انبیای بنی اسرائیل
و یکی از دوازده فرزند یعقوب پیغمبر بود و حسن او شهرت
جهانگیر داشت. به عزیزی مصر رسید. در ادب
و عرفان فارسی و عربی و دینی و جهانی معروف است
صدها داستان نثر و نظم درباره او سروده شده
و غزلی و قصیده بی نیست که به نام او و زلیخا
مزین نشده باشد (دل).

یوسف

صوفیه آنرا "اعیان ثابتة" گویند و حکما ماهیات
اشیا و متکلمان حقایق اشیا نامند (دل).
هیون ۱۹۸۱/۱-۱: شتر، بعیر، شتر جمازه، شتر
بزرگ، جانور بزرگ، اسب (دل).

می

یخچوم ۷۹۰/۵۵: دود، دوسیا، شب سخت
سیاه، "و ظَلَّ مِنْ یَخْمُومٍ" (سوره الواقعة آیه ۳۳).
یفاع ۷۵۰/۵۳: پشته و زمین بلند، آن
چه بلند باشد از زمین، تل، رتبه (دل).

یعقوب (ع) ۱۱۶۲/۶۹، ۱۱۹۱/۷۰، ۱۲۲۴/۸۷:
یعقوب بن اسحاق بن ابراهیم، نام پسر اسحاق پیغمبر
اورا اسرائیل نیز گویند و با عیصوا از یک شکم
زاییده شدند و نام پیغمبری که پدر یوسف بود و
این لفظ عبرانی است نه عربی. یعقوب دوازده
پسر بود (دل). در عرفان و ادب فارسی
یعقوب پیغمبر نقش شگفت آوری دارد (دل).
یمن ۵۴۵/۴۵: ناحیتی است از نوب آبادان و



نمونه ها





موند و ساز جان و مادم	وز صورت کج و خال آدام	برضه ذواجلال او حد	قیوم قدیم و حی سربد
تبار بقا جفا جلالی	جبار فنا بلا یزالی	بیزنک ذن وجود اشیا	بی سبق و مایط هیولی
نشان صیغهای فطر	فیا من پنجهای نمکرت	صورت کمر کارگاه تقویم	شاهنشده بارگاه قدیم
سازند بردهای لیلیان	در منظر قباهای جانان	دارند عرش بی ستوفیا	خلاق جهان بکاف و نون
جور کاکه صبح و کاکانها	بخشیدند تش و بانها	بل حلا و نام از تقالین	بر حضرت پاک لایزالین
کان سحر که سحریم باشد	سحر من امیدیم باشد	حدی که و با بود ذوالی	لایق نبود بلا یزالی
هر که در کمالی است	خدا و جلال قدیم است	کی پنجه زند حصیف نماند	در ذروه بارگاه افلاک
ای تاد در ذواجلال و اکرا	بر تر ز جود و رسم اوها	و صف تو همه جلال و وقار	فلک همه کبریا و عزت
انوار ترا بدایع نه	و آثار ترا نهایت نه	از نو تو خورشید و ماه	خود جز تو چه نه در وجود
منور جاست بی تو آدم	سحری قیامت بی تو عالم	با آنکه عیان شد از صفات	نار است تجلیات رات
ما شاکه تجلیات آن ذات	مروض عدد شوه تا آرا	و صحت جو قدام اندر اطوار	واحد کین تدبیر
نه جرح صدف بان چه کون	زان ده که ز فیض یک تجلا	تا کی حدیث هیچ در هیچ	بیرون ز تو چیست هیچ در
عشاق تو کوه شایسته	جماده نشین وی پر تنه	در کوه و قصر خاله راهند	در عالم کوه شایسته
چون شعله سرف برهنه	کونین یک من سوز	بهر چه در کوه شایسته	بهر چه در کوه شایسته
بر مرد و جهان نظر مازند	و بر صق جو جز در بند	بشکست ظاهر این کون	بکشته ظاهر این کون
شهر زنده در قباهای	پرین بما و رای و حد	حقیق قباوی جو بدیدم	در عین قباوی جو بدیدم
کلی و ناز با وحدت	یکمای ابد بر هدیت	ذات تو همان ولی	کوه صفت تو همان ولی
نزدت کرم کبریا دیدم	در شعله کرم کبریا دیدم	بهر چه در کوه شایسته	بهر چه در کوه شایسته

مونس العشاق

مونس العشاق

صفحه آغاز نسخه خطی مونس العشاق، کتابخانه گنج بخش شماره ۱۰۰۷



<p>بگذشت هیون ولادت پزید بسو عیا آستیان بر حضرت مصطفی و آلش</p>	<p>دیوانه رهاشدا از سلا شهباز سخن ز اوج پرواز از جان صلوات شدت</p>	<p>سبح بیط راز در تنک کشف بود موج غرقا علی کشت باطنطق در ک</p>	<p>کافتاد بسوی فدفد ملاح محیط راز پایا زد طایر سده پر بر افلاک</p>
<p>ثم الكتاب بعون الملك الوهاب الحمد لله رب العالمين والصلوة على سيدنا محمد وآله وصحبه اجمعين وسلم تسليماً كثيراً</p>			
<p>نوع ورق</p>			
<p>کتابخانه گنج بخش شماره ۸۶ ۱۰۷۰ دارالکتب و اسناد</p>			

صفحه انجام نسخه خطی مونس العشاق، کتابخانه گنج بخش شماره ۱۰۰۷۰



در پرده سبز نیایی	یعنی که نقاب زعفرانی	دو سبز کشیده جرزید	فراش خزان بر بوستان در
چون شمشه ز رنگارنگی	بناز سر شاخ زده ملوی	بگشاید دکان سهیل صباغ	شد طرف جن بر باغ صباغ
شد بر قلوب باغ بگریز	کل داد بیاد باغ و لوز	غارت کرد کج شایگان	شد از خزان بر دشتانی
سیمای مین جوی زعفران	تیب قصد مزاج لوز غوان	کشاید نیرقان از بر دوا	در جرح لبستان کلزار
جان برده بصد جلیز تارا	یکلشن کل در آن یک باغ	بگو بختیم کنون ز زندان	گفتی که جن جن مستندان
نه مشعله نه چراغ به جا	نه رونق بنم باغ بر جا	نه جرح باغ را نکاری	نه ساعد شاخ را سواد
نه یاره نه کوشوار و خلال	نه وسه نه نیل نه خط و خال	نه حسن نکار عین افروز	نه دبدبه نکار لای روز
سکان جن جوی من مجرد	کلشن جوی قلندران مرغ	جزاره جند زرد کشتا	پدانه ز جلهای نیسان
رخساره جوی جوی کنگار	سبب از طرفی جبین کنگار	مانند بهشت عدن مهور	نی فی ذریع جیب واکور
وان صبح و شفق بهم من	آن عکس سهیل و قلب قر	وان کوی عقیق و کمر تاب	آن شکل بدیع دل را بین
در شینه نهفته خال شیرین	سپه از رخسار جال شیرین	رخسار بزرگ باد و شیر	دل در بر او نهفته جویم
مستیش دون سینه مستور	انگور سبب جودین حور	شکل دل کس نگاه دارد	لیکن جوی دل سیاه دارد
بر بسته کره جو کیس	صد آنکه سینه زهر سوز	واقو شب شب ذوب تو	چون در ظلمات آب حیو
از بستد و ز در گرفته مثال	وان زرد که زر بکونه بال	ان غیر بی بزرگ کامل	زان سان که سیه کند بال
کلکونه باغ در هر جان	وان لعل که شد بنوب جان	کلکون و شویب ایفوان	چون جوی زرد زعفران
در جوی مستور در جان	در حقه بستین رمان	کلکون شد قطره های آ	کوی که جوی نهایی غنا
شد جای بگریز آن	کوی که جوی بر شمر زرد	بباید ز جلهای حرا	چون حورده استقران
	هشتم فلک از نسیم زرش	از اطلس آن جوی بال	بر هیات نه سپهر والا
	کوی که بستد بخ زرد	بر جوی که سود کس را	امرو دکل انکین مدرا
	س پنجه بلکون شاعر	کوی بچیل می جکد ش	بستان دوشیزه ایت انجیر
	از ریزه قند و آ	آن انکلهای زرد زرد	بر بسته جان لطیف و

صفحه دیگر از نسخه خطی مونس العشاق، کتابخانه گنج بخش شماره ۱۰۰۷۰



<p>سایه زده کند خورشید عشق زین کین بر آفتاب رنگش جوی شک عشق آفتاب چون فلک سنان ز بیم در نیم دو سفت چار طاق قهر فلک بصدای بند جوی کان بر کند وین مویش زرد کند در ای کجک ترخ سست زردیش بدون نارنج و ترخ زرد دو قطره سپهر کرد به ماه سیه شد شدورد عشق خون قافین مکر زین این جمن نزع وین زمان ده شن جلیت بر سندان جاود مستن بنامان ارزا در کام کشدن بان</p>	<p>سایه زده کند خورشید عشق زین کین بر آفتاب رنگش جوی شک عشق آفتاب چون فلک سنان ز بیم در نیم دو سفت چار طاق قهر فلک بصدای بند جوی کان بر کند وین مویش زرد کند در ای کجک ترخ سست زردیش بدون نارنج و ترخ زرد دو قطره سپهر کرد به ماه سیه شد شدورد عشق خون قافین مکر زین این جمن نزع وین زمان ده شن جلیت بر سندان جاود مستن بنامان ارزا در کام کشدن بان</p>	<p>سایه زده کند خورشید عشق زین کین بر آفتاب رنگش جوی شک عشق آفتاب چون فلک سنان ز بیم در نیم دو سفت چار طاق قهر فلک بصدای بند جوی کان بر کند وین مویش زرد کند در ای کجک ترخ سست زردیش بدون نارنج و ترخ زرد دو قطره سپهر کرد به ماه سیه شد شدورد عشق خون قافین مکر زین این جمن نزع وین زمان ده شن جلیت بر سندان جاود مستن بنامان ارزا در کام کشدن بان</p>	<p>سایه زده کند خورشید عشق زین کین بر آفتاب رنگش جوی شک عشق آفتاب چون فلک سنان ز بیم در نیم دو سفت چار طاق قهر فلک بصدای بند جوی کان بر کند وین مویش زرد کند در ای کجک ترخ سست زردیش بدون نارنج و ترخ زرد دو قطره سپهر کرد به ماه سیه شد شدورد عشق خون قافین مکر زین این جمن نزع وین زمان ده شن جلیت بر سندان جاود مستن بنامان ارزا در کام کشدن بان</p>
---	---	---	---

صفحه دیگر از نسخه خطی مونس العشاق، کتابخانه گنج بخش شماره ۱۰۷۰



کرمی باستانها در دهم
 که درین نیز مادی کف گرفته
 کرمی بیخیا با مادی که اذاد
 کرمی قمش تا بیخ نیز کرده
 کف پل بلبل شیران جنگ
 کف لیک که که ذکر از ا
 دده و یغمان جوانان بر ا
 بغیر از کجوش آمد جنان کوس
 خنار آواز او در عالم انا
 ز مشرق تا مغرب بر میگردد
 جرمی از که میفتد میوان
 ز شمشیر افکن بقوی بسته
 از آن صبح و از آن در عهدان
 مودعی میر شکر کف کولت
 ز در این مودع زمان مودع
 ز هر سو کشتند اقی بسته
 ناز از این سر از تر بسته
 ز عهد و دینت بکرمه و ا
 جرمی تا یکی از صفت با
 سده با و جنگه و دوزی ناخ
 زدن شکل پامد ز و ا
 را کند شده در صمد و شکر
 مژده بیخ ذی و مودع بسته
 کرمی باستانها در دهم
 که درین نیز مادی کف گرفته
 کرمی بیخیا با مادی که اذاد
 کرمی قمش تا بیخ نیز کرده
 کف پل بلبل شیران جنگ
 کف لیک که که ذکر از ا
 دده و یغمان جوانان بر ا
 بغیر از کجوش آمد جنان کوس
 خنار آواز او در عالم انا
 ز مشرق تا مغرب بر میگردد
 جرمی از که میفتد میوان
 ز شمشیر افکن بقوی بسته
 از آن صبح و از آن در عهدان
 مودعی میر شکر کف کولت
 ز در این مودع زمان مودع
 ز هر سو کشتند اقی بسته
 ناز از این سر از تر بسته
 ز عهد و دینت بکرمه و ا
 جرمی تا یکی از صفت با
 سده با و جنگه و دوزی ناخ
 زدن شکل پامد ز و ا
 را کند شده در صمد و شکر
 مژده بیخ ذی و مودع بسته

صفحه دیگر از نسخه عکس مونس العشاق، کتابخانه مرکزی دانشگاه تهران



In the Name of "Allah"
The Merciful the Benificent



MUNIES-UL-USHSHA

by

Shahab-ud-Din Ahmad

(1797-1875)

1875

in

English

1875

1875

Dr. H. S. ...



RAJ PAKISTAN INSTITUTE OF PERSIAN

ISLAMABAD

1971



MŪNES-UL-'USHSHĀQ

by

Shaikh Shahābuddīn Yahyā Sohrawardī
(549-589 A.H.)

in poems

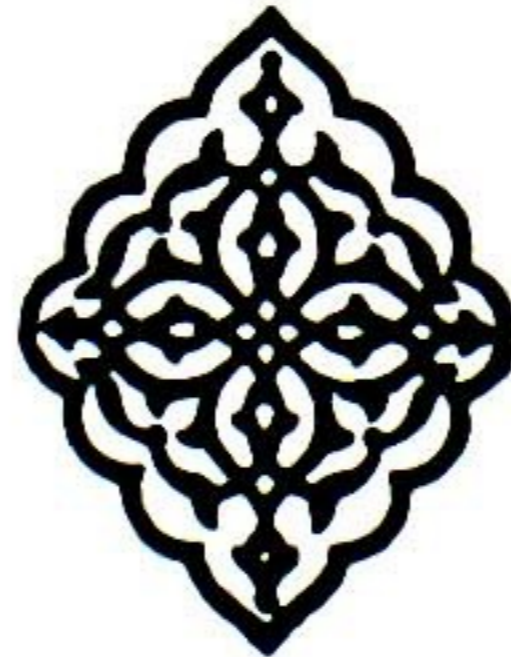
by

'Emāduddīn 'Arabshāh Yazdī
(781 A.H.)



Edited by

Dr. Maḥmooda Hāshmi



IRAN PAKISTAN INSTITUTE OF PERSIAN STUDIES
ISLAMABAD

1991